اندیشه سبز/ ۲۹

آخرین عروس

مهدی خدامیان آرانی

نرجس، مادر امام زمان از روم تا سامرّا





آخرین عروس

داستان حضرت نرجس علیهاالسلام از روم تا سامرا

مهدی خدامیان آرانی

خُدّامیان آرانی، مهدی
آخرین عروس: داستان حضرت نرجس از روم تا سامرا/مهدی خدامیان آرانی ــ قم: وثوق، ۱۳۸۹.
۱۹۲ ص. (اندیشه سبز / ۲۹).
۲۵۰۰۰ ریال ISBN ۹۷۸-۶۰۰-۱۰۷-۰۳۹-۶
فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا:
چاپ سوم: ۱۳۸۹
کتابنامه: ص . [۱۶۹] ـ ۱۸۸.
۱. نرجس خاتون(س)- - سرگذشت‌نامه. ۲- نرجس خاتون(س)- - داستان. ۳- محمدبن‌حسن(عج)، امام داوزدهم، ۲۵۵ ق ـ الف. عنوان
BP ۵۲/۲/غ ۴ ع ۵ ۱۳۸۹

آخرین عروس

مهدی خُدّامیان آرانی
ناشر: انتشارات وثوق
نوبت چاپ: سوم، ۱۳۸۹
شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه
قیمت: ۲۵۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۰۷-۰۳۹-۶

آدرس دفتر مرکزی:
قم: خیابان صفاییه، کوچه ۲۸ (بیگدلی)، کوچه ۹، پلاک ۱۵۹
تلفکس: ۷۷۳۵۷۰۰ ، همراه: ۰۹۱۲۲۵۲۵۸۳۹



تهران: خیابان انقلاب، ابتدای کارگر جنوبی، ابتدای وحید نظری، بن بست بختیاری، پلاک یک، طبقه ۳ / تلفن: ۶۶۹۷۱۲۳۱ / همراه: ۰۹۱۲۲۵۲۵۸۳۹

www.vosoogh.com

شماره پیامک انتقادات و پیشنهادات: ۰۹۱۲۲۵۲۵۸۳۹

مراکز پخش:

تهران: انقلاب، مقابل دانشگاه، خ ۱۲ فروردین، کوچهٔ بهشت آیین، پلاک ۹؛ انتشارات هاتف: ۶۶۴۱۵۴۲۰
تبریز: خیابان امام، چهارراه شهید بهشتی، جنب مسجد حاج احمد، مرکز کتاب رسانی صبا، ۳۳۵۷۸۸۶ — ۰۳۱۱
کاشان: میدان کمال الملک، کوچه نبش پاساژ شیرین، ساختمان شرکت فرش، واحد ۶ موسسه کلک زرین، ۴۴۶۴۹۰۲ — ۰۳۶۱

بسم الله الرحمن الرحیم

صدای رعد و برق به گوشم می‌رسید، بلند شدم از پشت میله‌ها به بیرون نگاه کردم. همه جا تاریک بود و باران تندی می‌بارید.

نمی‌دانم چه شد که ناگهان بغضم ترکید. چند ساعتی بود که بازداشت شده بودم. شاید بخواهی بدانی ماجرا چه بود.

بهار سال ۸۷ بود و من در شهر مدینه، مهمان پیامبرِ مهربانی‌ها بودم. در حرم پیامبر با چند جوان عرب در مورد **آقا** سخن گفته بودم؛ غافل از این که سخن گفتن در مورد آقا در این شهر جرم است.

وهّابی‌ها به من گفتند که تو را به دادگاه می‌بریم و باید محاکمه شوی. حدّاقل سه ماه در زندان خواهی بود.

حالا باید منتظر دادگاه می‌ماندم. نمی‌دانم چه شد که یاد مادرِ **آقا** افتادم. اشک در چشمانم حلقه زد و گفتم: «بانو! خودت کمکم کن!».

آن شب نذر کردم اگر نجات پیدا کنم، کتابی برای بانو بنویسم تا جوانان با ایشان و ولادت فرزندش بیشتر آشنا شوند.

فکر می‌کنم یک ساعت بیشتر نگذشته بود که من آزاد و رها، دست بر پنجره‌های بقیع گرفته بودم و اشکِ شوق می‌ریختم...

امروز خدا را شکر می‌کنم که توفیقم داد تا به نذر خود عمل کنم و کتابم را بنویسم.

این کتاب را **آخرین عروس** نام نهادم، زیرا همه می‌دانند که حضرت نرجس علیها السلام تا قبل از آغاز روزگار غیبت، آخرین عروسِ حضرت زهرا علیها السلام بوده است.

نمی‌دانم از **آقا** چگونه تشکّر کنم که لطف و عنایت کرد و حالا کتاب، مهمانِ دستِ مهربان شماست.

برای ظهور **آقا** بیشتر دعا کنید.

مهدی خُدّامیان آرانی*

قم، خرداد ۸۹

* شمارهٔ همراه ۰۹۱۳ ۲۶۱ ۹٤ ۳۳ وسایت Masabih.com و صندوق پستی: ایران: ۸۷٤۱۵ / ۳۱۱، راه ارتباطی شما با نویسنده می‌باشد.

۱

سلام بر آفتاب نکنید !

این بار می‌خواهی مرا کجا ببری؟

حق با توست، باید بدانی مقصد ما در این سفر کجاست.

آماده باش، می‌خواهم تو را به شهر «سامرّا» در شمال کشور عراق ببرم. ما به قرن سوّم هجری می‌رویم. سفری به عمق تاریخ!

چرا سامرّا؟ چرا قرن سوّم؟

می‌دانی که در طول سفر جواب همهٔ سؤال‌های خود را می‌گیری؛ برای همین تصمیم خود را بگیر و همراه من بیا!

همسفر خوبم!

ما وقت زیادی نداریم، باید سریع حرکت کنیم. سوار بر اسب خود می‌شویم و به سوی عراق پیش می‌تازیم.

مدّتی می‌گذرد، دشت‌ها و بیابان‌ها را پشت سر می‌گذاریم. فکر می‌کنم ما دیگر به نزدیکی سامرّا رسیده باشیم.

آن برجِ متوکّل است که به چشم می‌آید، این علامتِ آن است که راه

زیادی تا مقصد نداریم.[۱]

اکنون به دروازهٔ شهر رسیده‌ایم، بهتر است وارد شهر بشویم.

سامرّا چه شهر آبادی است! خیابان‌ها، بازارها و ساختمان‌های زیبا!

هر جا را نگاه می‌کنی، قصرهای باشکوه می‌بینی!

آیا می‌خواهی نام بعضی از قصرها را برایت بگویم: قصر عروس، قصر صبح، قصر بستان.

خدا می‌داند که حکومت عبّاسی چقدر پول برای ساختن این قصرها مصرف کرده است. فقط در ساختن قصر عروس، سی میلیون درهم خرج شد، یعنی چیزی معادل ۱۵۰ میلیارد تومان.[۲]

در داخل شهر قدم می‌زنیم، تو از زیبایی این شهر تعجّب کرده‌ای! اینجا عروس شهرهای دنیاست و می‌دانم دوست داری از تاریخ این شهر باخبر شوی.[۳]

الآن عبّاسیان بر جهان اسلام حکومت می‌کنند. آنها در ابتدا به اسم انتقام گرفتن از قاتلان امام حسین علیه‌السلام قیام کردند و حکومت اُمویان را سرنگون ساختند؛ امّا وقتی شیرینی حکومت را چشیدند، بزرگ‌ترین ستم‌ها را به امامان نمودند.

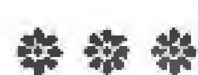
حتماً شنیده‌ای که «هارون»، خلیفهٔ عبّاسی، امام کاظم علیه‌السلام را سال‌ها در بغداد زندانی کرد و سرانجام آن حضرت را شهید کرد.

وقتی «مأمون» به خلافت رسید پایتخت خود را به خراسان انتقال داد و امام رضا علیه‌السلام را مجبور کرد تا ولایت‌عهدی را قبول کند و آن حضرت

را مظلومانه به شهادت رسانید. بعد از آن، امام جوادعليه‌السلام را هم در بغداد به شهادت رساند.

وقتی حکومت به دست «متوکّل» رسید پایتخت خود را به سامرّا منتقل کرد و امام هادیعليه‌السلام را از مدینه به این شهر آورد. الآن امام هادیعليه‌السلام همراه با تنها فرزندش، حسن عسکریعليه‌السلام در این شهر زندگی می‌کنند.[۴]

البته فکر نکنی که امام هادیعليه‌السلام این شهر را برای زندگی انتخاب کرده است، بلکه حکومت عبّاسیان او را مجبور به این کار ساخته است.



وقتی به مردم نگاه می‌کنی می‌بینی که بیشتر آنها تُرک هستند. تعجّب می‌کنی، اینجا کشوری عربی است، پس این همه تُرک اینجا چه می‌کنند؟

خوب است از آن پیرمرد که آنجا ایستاده است این سؤال را بپرسیم:

ـ پدر جان! چرا در این شهر این همه تُرک زندگی می‌کنند؟

ـ مگر نمی‌دانی اصلاً این شهر برای آنها ساخته شده است؟

ـ نه، ما خبر نداریم.

ـ مأمون در حکومت خود به ایرانی‌ها خیلی بها می‌داد؛ امّا آنها به اهل‌بیتعليهم‌السلام علاقهٔ زیادی نشان می‌دادند و همین باعث مشکلات زیادی در نهادهای حکومتی می‌شد؛ برای همین بعد از مأمون،

عبّاسیان تصمیم گرفتند از ترک‌های کشور ترکیه ـکه بیشتر آنها سُنی مذهب بودند - استفاده کنند. آنها سربازان تُرک را استخدام کردند و به بغداد آوردند.

ـ اگر این تُرک‌ها به بغداد آورده شدند پس چرا حالا در سامرّا هستند؟

ـ شهر بغداد گنجایش این همه جمعیّت را نداشت. در ضمن ترک‌ها در این شهر به مال و ناموس مردم رحم نمی‌کردند. عبّاسیان دیدند که اگر این وضع ادامه پیدا کند مردم شورش خواهند کرد. برای همین آنها شهر سامرّا را ساختند و نیروی نظامی خود را ـکه همان ترک‌ها بودند - به سامرّا منتقل کردند و سپس خودِ عبّاسیان هم به اینجا آمدند.[۵]

ـ یعنی الآن سامرّا پایتخت جهان اسلام شده است؟

ـ مگر نمی‌دانی در حال حاضر خلیفهٔ مسلمانان -مُعتَزّ عبّاسی - در این شهر است؟

ـ پس این کاخ‌های باشکوه برای خلیفه است؟

ـ آری. او در این شهر کاخ‌های زیادی ساخته است. اصلاً می‌دانی چرا این شهر را «سامرّا» نامیده‌اند؟

ـ نه.

ـ اصل اسم این شهر «سُرَّ مَنْ رأی» بوده است. یعنی «شاد شد هر کس اینجا را دید»، مردم برای راحتی تلفّظ، آن را خلاصه کردند و به

آن «سامرّا» گفتند. عبّاسیان پول زیادی صرف ساختن این شهر کردند.[۶] ما دیگر به جواب‌های خود رسیده‌ایم. از پیرمرد تشکّر می‌کنیم و به راه خود ادامه می‌دهیم.



ـ آقای نویسنده! چقدر مرا در این شهر راه می‌بری؟

ـ حوصله کن، عزیزم!

ـ من می‌خواهم به خانهٔ امام هادی‌ علیه‌السلام بروم، ساعتی است که مرا در این شهر می‌چرخانی.

ـ اینجا یک شهر نظامی است، ما به راحتی نمی‌توانیم به خانهٔ امام برویم. خطر دارد، می‌فهمی! خطر کشته شدن!

تو از شنیدن این سخن من تعجّب می‌کنی.

عبّاسیان هر گونه رفت و آمد به خانهٔ امام را بازرسی می‌کنند، آنها امام هادی و امام حسن عسکری‌ علیهما‌السلام را در شرایط بسیار سختی قرار داده‌اند.

اکنون ما به محلّهٔ «عَسکَر» می‌رسیم. اینجا یکی از محلّه‌های بالاشهر سامرّا است.

حتماً می‌دانی «عسکر» در زبان عربی به معنای «لشکر» است، در این محلّه فقط فرماندهان لشکر عبّاسیان زندگی می‌کنند.

تعجّب کرده‌ای که چرا تو را به اینجا آورده‌ام!

مگر نمی‌دانی که امام در همین محل زندگی می‌کند. آیا تا به حال فکر

کرده‌ای چرا امام یازدهم به «عسکری» مشهور شده است؟

علّت این نامگذاری این است که امام در همین محلّه زندگی می‌کند.[۷] عبّاسیان، امام و خانواده‌اش را مجبور کرده‌اند در اینجا باشند تا بتوانند همه رفت و آمدها را به خانهٔ او زیر نظر بگیرند.

نمی‌دانم آیا شنیده‌ای امام از مردم خواسته است که به او سلام نکنند؟ آری، در این شهر سلام کردن به امام جرم است!

حتماً شنیده‌ای وقتی کسی را به جایی تبعید می‌کنند او باید در وقت‌های معینی به نزد مأموران دولتی رفته و حضور خودش در آن شهر را اعلام کند. امام در روزهای دوشنبه و پنج شنبه باید به نزد خلیفه برود.[۸]

وقتی که امام از خانه خارج می‌شود تا خود را به قصر برساند عدّه‌ای از شیعیان از فرصت استفاده می‌کنند و در راه می‌ایستند تا امام را ببینند. امام به آنها پیغام داده است که هرگز به او سلام نکنند زیرا این کار برای آنها بسیار خطرناک است و سزایی جز کشته شدن ندارد.[۹]

می‌دانم که باور کردن آن سخت است، چرا باید سلام کردن به فرزند پیامبر جرم باشد؟ این همان مظلومیّتی است که تا به حال کسی به آن توجّه نکرده است!

هر چند امام حسین‌علیه‌السلام در روز عاشورا غریب و مظلوم بود؛ امّا یارانی وفادار داشت که تا آخرین لحظه بر گرد وجودش همچون پروانه می‌چرخیدند.

امّا جانم فدای غربت امامی که در این شهر تنهاست، هیچ یار و یاور و آشنایی ندارد، دوستان او هم غریب و مظلومند!

آیا دوست داری قصّهٔ چوب شکسته شده را برایت بگویم تا با مظلومیّت امام خود بیشتر آشنا شوی؟

در این روزگار هر خانه نیاز به هیزم‌های زیادی دارد تا با آن غذا بپزند و در فصل سرما خانه را با آن گرم کنند.

شخصی به نام «داوود بن اسود» برای خانهٔ امام عسکری ﷺ هیزم تهیّه می‌کرد. یک روز امام او را صدا زد و به او چوب بزرگی داد و گفت: «این چوب را بگیر و به بغداد برو و به نماینده من در آنجا تحویل بده».

داوود خیلی تعجّب کرد، آخر بغداد شهر بزرگی است و هیزم‌های زیادی در آن شهر وجود دارد، چه حکمتی است که امام از او می‌خواهد این همه راه برود و این چوب را به بغداد ببرد.

به هر حال سوار بر اسب خود شد و به سوی بغداد حرکت کرد.

در میانه راه به کاروانی برخورد کرد، او خیلی عجله داشت. شتری جلويِ راه او را بسته بود، با آن چوب محکم به شتر زد تا شتر کنار برود و راه باز شود ولی چوب شکست. شکسته شدن چوب همان و ریختن نامه‌ها همان!

گویا امام در داخل این چوب نامه‌هایی را مخفی کرده بود و داوود از آن خبر نداشت.

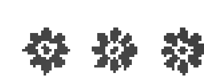
وای! اگر مأمور اطلاعاتیِ عبّاسیان این صحنه را ببیند چه خـواهـد شد؟

خون همهٔ کسانی که اسمشان در این نامه‌ها آمده است ریخته خواهد شد.

داوود سریع از اسب پیاده شد و همه نامه‌ها را جمع کرد و با عجله از آنجا دور شد.

در این نامه‌ها، جواب سؤال‌های شیعیان نوشته شده بود؛ ولی امام عسکری علیه‌السلام برای ارسال آنها با مشکلات فراوانی روبرو بوده است.

فکر می‌کنم با شنیدن این داستان با گوشه‌ای از شرایط سختی که بر امام می‌گذرد آشنا شده‌ای.[۱۰]



اکنون، ما آرام آرام در محلّه عسکر قدم برمی‌داریم، من می‌خواهم درِ خانهٔ امام را به تو نشان بدهم.

از تو می‌خواهم وقتی به آنجا رسیدیم بـی‌تابی نکـنی! نگـویی کـه می‌خواهم امام را ببینم. گفته باشم این کار خطرناک است!

قدری راه می‌رویم. نسیم می‌وزد، بوی بهشت به مشام می‌رسد، آنجا خانهٔ آفتاب است.

با بی‌قراری و وجدی که داری سلام می‌کنی:

سلام بر آقا و مولای من!

سلام بر نور خدا در زمین!

تو می‌خواهی به سوی بهشت بروی، من دست تو را می‌گیرم!
کجا می‌روی؟

تو به خود می‌آیی و سپس می‌گویی: دستِ خودم نبود! بعد از یک عمر آرزو، به اینجا رسیده‌ام، امامِ من در چند قدمی من است و من نمی‌توانم او را ببینم!

***

آنجا چند مأمور ایستاده‌اند. آنها به ما نگاه می‌کنند. زود اشک چشمانت را پاک کن! باید فکری بکنیم.

ــ شما کجا می‌روید!

ــ ما به درِ خانهٔ قاضی شهر می‌رویم.

ــ چرا رفیقت گریه کرده است؟

ــ بعضی از نامردها، همهٔ سرمایهٔ ما را گرفته‌اند.

وقتی این را می‌گویم، آنها اجازه می‌دهند که برویم. بیا تا به درِ خانه قاضی برویم که حرف من دروغ نباشد.

خانهٔ قاضی آنجاست. تو به من نگاه می‌کنی و می‌گویی: چقدر قشنگ جواب دادی! این نامردها، همهٔ سرمایهٔ ما را گرفته‌اند.

ناراحت نباش، ما باید برای روزگاری که امام زمان﷣ از دیده‌ها پنهان می‌شود آمادگی پیدا کنیم. من شنیده‌ام امام دوازدهم ما، غیبتی طولانی خواهد داشت.

اگر همه شیعیان می‌توانستند به راحتی امام خود را ببینند و با او

ارتباط داشته باشند در دوران غیبت فرزندش نمی‌دانستند چه کنند؛ امّا الآن شیعیان کم‌کم برای روزگار غیبت آماده می‌شوند.

تو اکنون تا درِ خانهٔ امام آمدی، ولی نتوانستی او را ببینی، تو می‌توانی در روزگار غیبت هم دوام بیاوری!

* * *

بیا به مسجد شهر برویم تا در آنجا نماز بخوانیم. مسجد کجاست؟ این که دیگر سؤال نمی‌خواهد. مسجد در کنار برج متوکّل واقع شده است.

آن برج آن قدر بلند است که به راحتی می‌توانی آن را ببینی.

چه مسجد بزرگی! چقدر با صفا! چند نهر آب از میان آن عبور می‌کند.[11]

این مسجد چقدر شلوغ است. مردم در صف‌های مرتّب نشسته‌اند و منتظر آمدن خلیفه می‌باشند.

با آمدن خلیفه همه از جا بلند می‌شوند. آنها اعتقاد دارند که این خلیفه، نمایندهٔ خدا بر روی زمین است.

آنها خیال می‌کنند همهٔ اسلام در این خلیفه جلوه کرده است. هر کس با خلیفه مخالف باشد با اسلام مخالف است! امروز این حکومت، ادامهٔ حکومت پیامبر است و همه باید آن را تأیید کنند!

آنها فراموش کرده‌اند که این حکومت، بسیاری از فرزندان پیامبر را

شهید کرده است. امروز خلیفه، فرزند پیامبر را در خانه‌اش زندانی کرده و آزادی را از او گرفته است.

کسی حق ندارد به این چیزها فکر کند. فکر کردن در این روزگار جرم است.

تعجّب می‌کنی که چگونه هزاران نفر پشت سر یک ستمگر نماز می‌خوانند؟

مگر نمی‌دانی سال‌هاست که این مردم، پشت هر کس و ناکسی نماز می‌خوانند؟[۱۲]

فقط ما شیعیان هستیم که می‌گوییم باید امامِ جماعت، عادل باشد.[۱۳]

بیا جلو برویم تا خلیفه را ببینم. نگاه کن! این خلیفه که خیلی جوان است.[۱۴]

نماز جماعت برپا می‌شود، من و تو، پشت سر خلیفه نماز می‌خوانیم. این نماز برای این است که جانمان در امان باشد و کسی به ما شک نکند.

به سجده می‌روم، از خدا می‌خواهم یک آشنا در این شهر پیدا کنیم تا بتوانیم چند روزی در این شهر بمانیم.

به طرف درب مسجد حرکت می‌کنیم. همین که از مسجد بیرون می‌رویم، پیرمردی به سوی ما می‌آید. به دلم افتاده که او از شیعیان است. او فهمیده است که ما در این شهر غریب هستیم. از ما دعوت می‌کند و ما را به خانه می‌برد.

خیلی زود همه چیز روشن می‌شود، حدس من درست بود. او از شیعیان امام عسکری﵇ است. نام او بِشر انصاری است. به هر حال ما می‌توانیم چند روزی در این شهر بمانیم.

تو رو به او می‌کنی و می‌گویی:

ــ چگونه می‌شود به خانهٔ امام برویم؟ من می‌خواهم آن حضرت را ببینم.

ــ این کار بسیار خطرناکی است، پسرم!

ــ من همهٔ خطرات آن را به جان می‌خرم.

ــ عزیزم! با رفتن ما به خانهٔ امام عسکری﵇ برای آن حضرت دردسر درست می‌شود. چند مدّت پیش عدّه‌ای از شیعیان به خانهٔ امام رفتند، وقتی خبر به خلیفه رسید امام را برای مدّتی زندانی کرد. آیا حاضر هستی برای امام مشکلی پیش بیاید؟

و تو به فکر فرو می‌روی. تو هرگز حاضر نیستی که به خاطر رسیدن به آرزویت، مشکلی برای امام پیش بیاید.



خورشید طلوع می‌کند، شهر سامرّا زیر نور آفتاب می‌درخشد، می‌دانم که این شهر زیبا دیگر برای تو جلوه‌ای ندارد، دلت گرفته است. طوری نگاهم می‌کنی گویی که پشیمان هستی همسفرم شده‌ای:

ــ تو دیگر چه نویسنده‌ای هستی؟

ــ مگر چه شده است؟

ــ مرا به این شهر آوردی که بیشتر دلم را بسوزانی و فقط مظلومیّت امامم را به من نشان بدهی! من دیگر در شهری که سلام به آفتاب جرم است نمی‌مانم.

ــ حق با توست. من نمی‌دانستم که در این شهر، این قدر خفقان است.

تو وسایل خودت را جمع می‌کنی و می‌خواهی مرا تنها بگذاری و بروی.

تمام غم‌های دنیا به سراغم می‌آید، من تازه به تو عادت کرده‌ام. از همهٔ دنیای به این بزرگی، دلخوشی من فقط تو بودی! تو هم که می‌خواهی تنهایم بگذاری!

سرانجام می‌روی و دل مرا همراه خود می‌کشانی. من تصمیم دارم تا دروازهٔ شهر همراهت بیایم.

نگاهت می‌کنم. تو به جای این که به سوی دروازه بروی به سوی محلّهٔ عسکر می‌روی. فکر می‌کنم می‌خواهی درِ خانهٔ امام را برای آخرین بار ببینی.

من هم همراه تو می‌آیم. چند مأمور آنجا ایستاده‌اند. تو می‌ایستی و لبخند می‌زنی. باید دوباره به بهانهٔ رفتن به خانهٔ قاضی از این کوچه عبور کنیم.

دوباره در کنار هم هستیم. از کوچه عبور می‌کنیم. عطر بال فرشته‌ها را می‌توان حس کرد، بوی باران، بوی آسمان، بوی بهشت به مشام می‌رسد.

کاش می‌شد فقط یک دقیقه به خانهٔ امام می‌رفتیم. کاش می‌شد بر درِ خانهٔ محبوب بوسه‌ای می‌زدیم و می‌رفتیم.

آرام آرام از کنار خانهٔ امام عبور می‌کنیم و سپس از کنار مأموران می‌گذریم. از خم کوچه که عبور می‌کنیم نفس راحتی می‌کشیم.

آنجا را نگاه کنَ!

آن مادر را می‌گویم که کنار کوچه ایستاده است، گویا خسته شده است. مقداری بار همراه خود دارد.

تو جلو می‌روی می‌خواهی به این مادرِ پیر کمک کنی. سلام می‌کنی و از او می‌خواهی تا اجازه بدهد وسایلش را به خانه‌اش ببری.

او قبول می‌کند و خیلی خوشحال می‌شود. من جلو می‌آیم و از تو می‌خواهم مقداری از آن وسائل را به من بدهی قبول نمی‌کنی و می‌گویی تو برو همان قلمت را نگه دار!!

معلوم می‌شود که هنوز از من دلخور هستی.

قدری راه می‌رویم. مادر می‌گوید که خانهٔ من این‌جاست. تو وسایلش را زمین می‌گذاری.

اکنون او نگاهی به تو می‌کند و می‌گوید: پسرم! اجر تو با مادرم، زهرا!

با شنیدن نام حضرت زهراعليها‌السلام اشک در چشمانت حلقه می‌زند. مادر به تو خیره می‌شود می‌فهمد که تو آشنایی! غریبه نیستی!

او اصرار می‌کند که باید به خانه‌اش بروی. هر چه می‌گویی: «من باید بروم»، قبول نمی‌کند. او می‌خواهد تا با یک نوشیدنی، گلویی تازه کنی.

سرانجام قبول می‌کنی و می‌خواهی وارد خانه بشوی؛ امّا به سوی من می‌آیی. تو می‌خواهی مرا نیز همراه خود ببری.

می‌دانستم خیلی با معرفت هستی!

***

روی تخت در حیاط خانه نشسته‌ایم. زیر درخت خرما!

مادر رفته است برای ما نوشیدنی بیاورد. رو به من می‌کنی و می‌خواهی که در مورد این مادر سؤال کنم.

مادر برای ما نوشیدنی آورده است: «بفرمایید. قابل شما را ندارد».

بعد از مدّتی، من رو به مادر می‌کنم و می‌گویم:

ـ ببخشید! آیا شما از فرزندان حضرت زهرا هستید؟

ـ آری، من دختر امام جواد هستم.

ـ وای! شما خواهر امام هادی هستید؟ باورم نمی‌شود، درست شنیدم؟

ـ بله، پسرم! درست شنیدی.

ـ نام شما چیست؟

ـ حکیمه.

ـ چرا شما از مدینه به این شهر آمدید؟

ـ من همراه برادرم امام هادی در مدینه زندگی می‌کردم؛ امّا خلیفه عبّاسی برادرم را مجبور کرد به این شهر بیاید. من هم به اینجا آمدم. مگر شما نمی‌دانید او در این شهر غریب است؟ دلخوشی او به من است.[۱۵]

متوجّه تو می‌شوم؛ چرا از جای خود بلند شدی و دست به سینه گرفته‌ای!

باید در حضور دختر و خواهرِ امام به احترام ایستاد!

حق با توست، یادت هست وقتی قم می‌رفتیم، زیارت

حضرت معصومه عليها السلام چنین سلام می‌گفتیم: «سلام بر تو ای دختر امام، ای خواهر امام، ای عمّهٔ امام».[۱۶]

حکیمه هم مانند حضرت معصومه عليها السلام است: او دخترامام جواد عليه السلام، خواهر امام هادی عليه السلام و عمّهٔ امام عسکری عليه السلام است.

***

ـ باید فرصت را غنیمت بشماری، باید بنویسی! تو باید جوانان را با حکیمه بیشتر آشنا کنی.

ـ باشد. می‌نویسم. مقداری صبر داشته باش.

اکنون رو به حکیمه می‌کنم و می‌گویم: «آیا می‌شود برای جوانان خاطره زیبایی تعریف کنید تا آن را بنویسم».

او به فکر فرو می‌رود، دقایقی می‌گذرد. حکیمه رو به من می‌کند و می‌گوید: «فکر می‌کنم بهتر است خاطرهٔ آخرین عروس را برای شما بگویم».

می‌دانم تو هم دوست داری این خاطره را بشنوی.

خاطرهٔ آخرین عروس!

همسفرم! من و تو آماده‌ایم تا این خاطره را بشنویم. گویا حکیمه از ما می‌خواهد به سفری برویم. سفری دور و دراز!

باید به اروپا برویم، به سرزمین «روم»، قصر امپراتوری.

ما در آنجا با دختری به نام «ملیکا» آشنا می‌شویم...

۲

درد عشق را درمانی نیست!

ــ مادر! به من چند روزی فرصت بده!

ــ برای چه؟

ــ می‌خواهم در مورد همسر آینده‌ام فکر کنم و تصمیم بگیرم.

ــ این کار فکر کردن نمی‌خواهد. آخر چه کسی بهتر از پسر عمویت برای تو پیدا می‌شود؟

مادر نزدیک می‌آید و روی ملیکا را می‌بوسد. او آرزو دارد دخترش هر چه زودتر ازدواج کند. اگر این ازدواج صورت بگیرد به زودی ملیکا، ملکهٔ کشور روم خواهد شد.[۱۷]

همهٔ دختران روم آرزو دارند که جای ملیکا باشند؛ امّا چرا ملیکا روی‌خوشی به این ازدواج نشان نمی‌دهد؟ آیا او دلباختهٔ مرد دیگری شده است؟ آیا او عشقِ دیگری در دل دارد؟

مادرِ ملیکا از اتاق بیرون می‌رود. ملیکا از جا برمی‌خیزد و به سمت پنجره می‌رود. هیچ کس از رازِ دل او خبر ندارد.

درست است که او در قصر زندگی می‌کند؛ امّا این قصر برای او

زندان است. این زندگیِ پر زرق و برق برایش هیچ جلوه‌ای ندارد.

همه رویِ زرد ملیکا را می‌بینند و نمی‌دانند در درون او چه شوری برپاست. مادر خیال می‌کند که او گرفتار عشق دیگری شده است. امّا ملیکا گرفتار شک شده است.

او از کودکی به خدا و مسیح اعتقاد داشت و به کلیسا می‌رفت و مانند همهٔ مردم به سخنان کشیش‌های مسیحی گوش می‌داد.

کشیش‌ها که همان روحانیّون مسیحی بودند مردم را به تَرک دنیا دعوت کرده و از آنها می‌خواستند تا به فکر آخرت خود باشند و از جمع کردن مالِ دنیا دوری کنند.

آن روزها چهرهٔ کشیش‌ها برای ملیکا چهره‌ای آسمانی بود، کشیش‌ها کسانی بودند که می‌توانستند گناهان مردم را ببخشند.

ملیکا می‌دید آنها چنان از آتش جهنّم و عذاب خدا سخن می‌گویند که همه دچار ترس می‌شوند. مردم برای اعتراف به نزد آنها می‌رفتند تا خدا گناه آنها را ببخشد.

او که بزرگ‌تر شد چیزهایی را دید که به دینِ آنها شک کرد. او می‌دید کشیش‌ها که از تَرک دنیا سخن می‌گویند، وقتی به این قصر می‌آیند چگونه برای گرفتن سکّه‌های طلا، هجوم می‌آورند!

ملیکا چیزهای زیادی را در این قصر دیده بود. صدای قهقههٔ مستانهٔ کشیش‌ها را شنیده بود.

او بارها دیده بود که چگونه کشیش‌ها با شکم‌های برآمده، ظرف‌های طلاییِ غذا را پیش کشیده و مشغول خوردن می‌شدند!

اِو به دینی که اینان رهبرانش بودند شک کرده بود، درست است که او دختری از خانوادهٔ قیصر روم بود؛ امّا نمی‌توانست ببیند که دینِ خدا، بازیچهٔ گروهی بشود که خود را بزرگانِ دین می‌دانند و نان حکومت روم را می‌خورند!

او از این کشیش‌ها، مأیوس شده است امّا هرگز از خدا جدا نشده است.

او از این جماعت بدش می‌آید ولی خدا را دوست دارد و به عیسی ﷺ و مریم مقدّس ﷺ عشق می‌ورزد.

هر چه او به دینی که کشیش‌ها از آن دم می‌زدند بیشتر شک می‌کرد، راز و نیازش با خدا بیشتر می‌شد.

ملیکا از خدا می‌خواهد او را نجات بدهد. او از همه چیز و همه کس خسته شده است ولی از خدا و دوستان خدا دل نکنده است. او منتظر است تا لطف خدا به سوی او بیاید.

او می‌داند که اگر با پسر عمویش ازدواج کند تا آخر عمر باید به وضع موجود، راضی باشد.

اگر روحانیّون بفهمند که ملکهٔ آیندهٔ روم به قداست آنها شک دارد چیزی جز مرگ در انتظار او نخواهد بود.

آنها آن قدر قدرت دارند که حتّی ملکهٔ آیندهٔ روم را می‌توانند به قتل برسانند. آنها هرگز شمشیر به دست نمی‌گیرند تا ملکه را به قتل برسانند، بلکه اسلحه‌ای بسیار قدرتمندتر از شمشیر دارند.

کافی است آنها به مردم بگویند که ملکه مرتّد شده و به دین خدا

پشت کرده است، آن وقت می‌بینی چگونه مردمی که تا دیروز ساکت و آرام بودند، آشوب به پا کرده و به قصر حمله می‌کنند تا برای خشنودی و رضایت خدا، ملکه را بکشند.

فکر می‌کنم دیگر فهمیدی که چرا ملیکا نمی‌خواهد با پسر عمویش ازدواج کند. او از جنس این مردم نیست. خدا به او چیزی داده که به خیلی‌ها نداده است.

خدا به ملیکا، قدرت فکر کردن داده است. گویا تنها عیب او این است که فکر می‌کند!!

امروز کسی نباید خودش فکر کند. روحانیّونی که نانِ حکومت می‌خورند به جای همه فکر می‌کنند. وظیفهٔ مردم فقط اطاعت بدون چون و چرا از آنهاست. آنها می‌گویند که رضایت خدا و مسیح فقط در این اطاعت است.

در این روزگار هر کس که می‌فهمد باید سکوت کند وگرنه سزایش مرگ است.

آخر چگونه ممکن است خدا کلید بهشت را به کسانی بدهد که دم از خدا می‌زنند و از سفرهٔ حکومت قیصر نان می‌خورند؟

* * *

چند روز می‌گذرد و ملیکا خبردار می‌شود که باید خود را برای مراسم عروسی آماده کند.

پدربزرگ او، قیصر دستور داده است تا این عروسی هر چه زودتر

برگزار شود. حتماً می‌دانی در روم به پادشاهی که کشور را اداره می‌کند «قیصر» می‌گویند. ملیکا، نوه قیصر روم است.

او دستور داده است تا سران و بزرگان از سراسر کشور در پایتخت جمع بشوند. پیش‌بینی می‌شود که تعداد آنها به چهار هزار نفر برسد.

سیصد نفر از روحانیّون کلیسا هم دعوت شده‌اند تا در این مراسم حضور داشته باشند. قصر بزرگ و زیبایی برای این مراسم در نظر گرفته شده است.

قیصر می‌خواهد برای ملکهٔ آینده روم جشن بزرگی بگیرد، جشنی که نشانه اقتدار و عظمت خاندانش باشد.

ملیکا هیچ چاره‌ای ندارد، باید به این عروسی رضایت بدهد.[۱۸]

اکنون، تمام قصر غرق نور است، عدّه‌ای می‌رقصند و گروهی هم می‌نوازند. همهٔ مهمانان آمده‌اند و قیصر بر روی تخت خود نشسته است.

درِ قصر باز می‌شود، داماد در حالی که گروهی او را همراهی می‌کنند وارد می‌شود.

او به سوی قیصر می‌آید، خم می‌شود و دست قیصر را می‌بوسد و به سوی تخت دامادی می‌رود تا بر روی آن بنشیند.

همه کف می‌زنند و سوت می‌کشند، داماد افتخار می‌کند که امشب زیباترین دختر روم، همسر او می‌شود.

او می‌خواهد بر روی تخت بنشیند که ناگهان همه چیز می‌لرزد!

زلزله‌ای سهمگین، همه را به وحشت می‌اندازد. آن قدر سریع که فرصت فرار یا ماندن را به هیچ کس نمی‌دهد.

همه چیز در یک لحظه اتفاق می‌افتد، گرد و غبار همه جا را فرا می‌گیرد. پایه‌های تخت داماد شکسته و داماد بی هوش بر روی زمین افتاده است!

هیچ کس حرفی نمی‌زند، همه مات و مبهوت به هم نگاه می‌کنند، آیا عذابی نازل شده است؟

عروسی به هم می‌خورد، قیصر بسیار ناراحت می‌شود، چه راز و رمزی در کار است؟ هیچ کس نمی‌داند.[۱۹]

* * *

شب از نیمه گذشته و سکوت همه جا را فرا گرفته است. نورِ مهتاب از پنجره بر اتاق ملیکا می‌تابد.

اکنون ملیکا خواب می‌بیند:

عیسی‌ؑ به این قصر آمده است. همهٔ یاران او نیز آمده‌اند.

آیا شمعون را می‌شناسی؟ او وصیّ و جانشین حضرت عیسی‌ؑ است و ملیکا هم از نسل اوست. شَمعُون، پدربزرگِ مادری ملیکا است.[۲۰]

هر جا را نگاه می‌کنی فرشتگان ایستاده‌اند. در وسط قصر منبری از نور گذاشته‌اند.

گویا همه، منتظر آمدن کسی هستند.

ملکیا در شگفتی می‌ماند، به راستی چه کسی قرار است به اینجا بیاید که عیسیﷺ در انتظارش، سراپا ایستاده است؟

ناگهان در قصر باز می‌شود. مردانی نورانی وارد می‌شوند. بوی گل محمّدی به مشام می‌رسد. بانویی جوان و نورانی هم همراه آنها آمده است.

عیسیﷺ به استقبال آنها می‌رود، سلام می‌کند و خوش‌آمد می‌گوید: «سلام و درود خدا بر تو ای آخرین پیامبر! ای محمّد!».

عیسیﷺ محمّدﷺ را در آغوش می‌گیرد و از او می‌خواهد به قسمت پذیرایی قصر بروند.

همه می‌نشینند. چهرهٔ عیسیﷺ همچون گل شکفته شده و سکوت بر فضای قصر سایه افکنده است.

ملیکا فقط نگاه می‌کند. به راستی در اینجا چه خبر است؟

بعد از لحظاتی، محمّدﷺ رو به عیسیﷺ می‌کند و می‌گوید: «ای عیسی! جانشین تو، شمعون دختری به نام ملیکا دارد، من آمده‌ام او را برای یکی از فرزندانم خواستگاری کنم».

محمّدﷺ با دست اشاره به جوانی می‌کند که در کنارش نشسته است. ملیکا نگاه می‌کند جوانی را می‌بیند که صورتش چون ماه می‌درخشد. این جوان، امام یازدهم شیعیان و نام او «حسن» است.

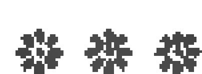
محمّدﷺ منتظر جواب است. در این هنگام عیسیﷺ رو به شمعون، پدربزرگ ملیکا می‌کند و می‌گوید: «ای شمعون! سعادت و خوشبختی

به سوی تو آمده است. آیا دخترت ملیکا را به عقد ازدواج فرزند محمّد در می‌آوری؟».

اشک شوق در چشمان شمعون حلقه می‌زند و بعد نگاهی به دخترش ملیکا می‌کند و می‌گوید: «آری، با کمال افتخار قبول می‌کنم».

محمّد ﷺ از جا برمی‌خیزد و بر بالای منبری از نور قرار می‌گیرد و خطبهٔ عقد را می‌خواند: «بسم الله الرّحمن الرّحیم؛ امشب ملیکا، دختر شمعون را به ازدواج یازدهمین امام بعد از خود، حسن در آوردم. شاهدان این ازدواج، عیسی و شمعون و حواریّون و علی و فاطمه و همهٔ خاندان من هستند».

وقتی سخن محمّد ﷺ تمام می‌شود همه به یکدیگر تبریک می‌گویند و همه جا غرق نور می‌شود.[۲۱]



ملیکا از خواب بیدار می‌شود. نور مهتاب به داخل اتاق تابیده است. او از روی تخت بلند می‌شود به کنار پنجره می‌آید: خدایا این چه خوابی بود من دیدم!

او می‌فهمد که عشقی آسمانی در قلب او منزل کرده است. او احساس می‌کند که حسن علیه السلام را دوست دارد.

یا مریم مقدّس! من چه کنم!

آیا این خواب را برای مادرم بگویم؟

آیا می‌توانم پدربزرگ را از این راز با خبر کنم؟

نه، او نباید این کار را بکند. ملیکا نمی‌تواند به آنها بگوید که عاشق فرزند محمّد ﷺ شده است؟

آخر چگونه ممکن است که نوهٔ قیصر روم بخواهد با فرزند پیامبر مسلمانان ازدواج کند؟

مدّت‌هاست که میان مسلمانان و مسیحیان جنگ است. کافی است آنها بفهمند که ملیکا به اسلام علاقه پیدا کرده است، آن وقت او را مجازات سختی خواهند کرد!

هیچ کس نباید از این خواب با خبر بشود.

این عشق آسمانی باید در قلب ملیکا مثل یک راز بماند.



چند روزی گذشته است و عشق دیدار جگر گوشهٔ پیامبر در همهٔ وجود ملیکا ریشه دوانده است.

رنگ او زرد شده و خواب و خوراک او نیز کم شده است. همه خیال می‌کنند که او بیمار شده است.

قیصر بهترین پزشکان را برای درمان ملیکا می‌آورد؛ امّا هیچ فایده‌ای ندارد. آنها درد او را نمی‌فهمند تا برایش درمانی داشته باشند.

ملیکا روز به روز لاغرتر می‌شود. چشمانش به گودی نشسته است. هیچ کس نمی‌داند چه شده است.

مادر برای او گریه می‌کند و غصّه می‌خورد که چگونه عروسی دخترش با زلزله‌ای به هم خورد. بعد از آن بیماریِ ناشناخته‌ای به

سراغ ملیکا آمده است.

امروز قیصر، پدربزرگ ملیکا به عیادت او آمده است:

دخترم! ملیکا عزیزم! صدای مرا می‌شنوی!

ملیکا چشمان خود را باز می‌کند. نگاهش به چهرهٔ مهربان پدربزرگش می‌خورد که در کنارش نشسته است. اشکِ چشم او بر صورت ملیکا می‌چکد:

ـ دخترم! نمی‌دانم این چه بلایی بود که بر سر ما آمد؟ من آرزو داشتم که تو ملکهٔ روم شوی؛ امّا دیدی که چه شد.

ـ گریه نکن پدربزرگ.

ـ چگونه گریه نکنم در حالی که تو را این گونه می‌بینم؟

ـ چیزی نیست. من راضی به رضای خدا هستم.

ـ دخترم! آیا خواسته‌ای از من نداری؟

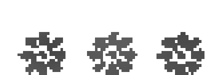
ـ پدربزرگ! مسلمانان زیادی در زندان‌های تو شکنجه می‌شوند. آنها اسیر تو هستند. کاش همهٔ آنها را آزاد می‌ساختی و در حقّ آنها مهربانی می‌کردی، شاید مسیح و مریم مقدّس مرا شفا بدهند!

قیصر این سخن را می‌شنود و به ملیکا قول می‌دهد که هر چه زودتر اسیران مسلمان را آزاد کند.

بعد از مدّتی به ملیکا خبر می‌رسد که گروهی از اسیران آزاد شده‌اند. او برای این که پدربزرگ خود را خوشحال کند، قدری غذا می‌خورد. پدربزرگ خشنود می‌شود و دستور می‌دهد تا همهٔ مسلمانانی که در جنگ‌ها اسیر شده‌اند آزاد شوند.

اکنون ملیکا دست به دعا برمی‌دارد و می‌گوید: «ای مریم مقدّس! من کاری کردم تا اسیران آزاد شوند، من دل آنها را شاد کردم. از تو می‌خواهم که دل مرا هم شاد کنی».

ملیکا منتظر است شاید بار دیگر در خواب محبوبش را ببیند. شاید یار آسمانی‌اش، حسن عليه السلام به دیدارش بیاید.[۲۲]



ملیکا اعتقاد دارد که مسیح، پسر خداست، برای همین او خدا را به حقّ پسرش می‌خواند تا شاید خدا به او نگاهی کند و مشکلش را حل کند.

امشب دل ملیکا خیلی گرفته است. هجران محبوب برای او سخت شده است. نیمه شب فرا می‌رسد. همه اهل قصر خواب هستند.

او از جای بر می‌خیزد و کنار پنجره می‌رود. نگاه به ستاره‌ها می‌کند. با محبوبش، حسن عليه السلام سخن می‌گوید: «تو کیستی که چنین مرا شیفتهٔ خود کردی و رفتی! تو کجا هستی، چرا سراغم نمی‌آیی! آیا درست است که مرا فراموش کنی».

بعد به یاد مریم مقدّس عليها السلام می‌افتد، اشک در چشمانش حلقه می‌زند، از صمیم دل او را به یاری می‌خواند.

ملیکا به سوی تخت خود می‌رود. هنوز صورتش خیس اشک است. او نمی‌داند گره کار در کجاست؟ آن قدر گریه می‌کند تا به خواب می‌رود.

او خواب می‌بیند:

تمام قصر نورانی شده است. نگاه می‌کند هزاران فرشته به دیدارش آمده‌اند. گویا قرار است برای او مهمانان عزیزی بیایند.

او از جای خود بلند می‌شود و با احترام می‌ایستد. ناگهان دو بانو از آسمان می‌آیند. بوی گلِ یاس به مشام ملیکا می‌رسد.

ملیکا نمی‌داند راز این بوی یاس چیست؟

ملیکا یکی از آنها را می‌شناسد، او مریم مقدّس؈ است، سلام می‌کند و جواب می‌شنود؛ امّا دیگری را نمی‌شناسد.

ملیکا نگاه می‌کند، خدای من! او چقدر مهربان است. چهره‌اش بسیار آشناست.

مریم؈ رو به او می‌کند و می‌گوید: «دخترم! آیا این بانو را می‌شناسی؟ او فاطمه؈ دختر محمّدﷺ است. مادر همان کسی که تو را به عقد او درآورده‌اند».

ملیکا تا این سخن را می‌شنود از خود بی‌خود می‌شود. بر روی زمین می‌نشیند و دامن فاطمه؈ را می‌گیرد و شروع به گریه می‌کند.

باید شکایت پسر را به پیش مادر برد.

مادر! چرا حسن به دیدارم نمی‌آید؟ او چرا مرا فراموش کرده است؟ چرا مرا تنها گذاشته است؟

اگر قرار بود که مرا فراموش کند چرا مرا این چنین شیفته خود کرد؟ مگر من چه گناهی کرده‌ام که باید این چنین درد هجران بکشم؟

ملیکا همین طور گریه می‌کند و اشک می‌ریزد. فاطمه علیها السلام در کنار او نشسته است و با مهربانی به سخنانش گوش می‌دهد.

فاطمه علیها السلام اشک چشمان ملیکا را پاک می‌کند و می‌گوید:

ــ آرام باش دخترم! آرام باش!

ــ چگونه آرام باشم. دردِ عشق را درمانی نیست، مادر!

ــ دخترم! آیا می‌دانی چرا فرزندم حسن به دیدارت نمی‌آید؟

ــ نه.

ــ تو بر دین مسیحیّت هستی. این دین تحریف شده است، این دین عیسی را پسر خدا می‌داند. این سخن کفر است. خدا هیچ پسری ندارد. خود عیسی علیه السلام هم از این سخن بیزار است. اگر دوست داری که خدا و عیسی علیه السلام از تو راضی باشند باید مسلمان بشوی. آن وقت فرزندم حسن به دیدار تو خواهد آمد.

ــ باشد. من چگونه باید مسلمان بشوم.

ــ با تمام وجودت بگو: «اَشْهَدُ اَنْ لا الٰهَ الاّ الله، وَ اَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّداً رَسُولُ الله»، یعنی شهادت می‌دهم که خدایی جز الله نیست و محمّد بندهٔ او و فرستادهٔ اوست.

ملیکا این کلمات را تکرار می‌کند. ناگهان آرامشی بس بزرگ را در وجود خویش احساس می‌کند.

آری، حالا ملیکا مسلمان شده و پیرو آخرین دین آسمانی گشته است.

اکنون فاطمه‌علیها السلام او را در آغوش می‌گیرد، ملیکا احساس می‌کند گویی در آغوش بهشت است.
فاطمه‌علیها السلام در حالی که لبخند می‌زند رو به او می‌کند و می‌گوید: «منتظر فرزندم باش. من به او می‌گویم که به دیدارت بیاید».
ملیکا از شدّت شوق از خواب بیدار می‌شود. اشک در چشمانش حلقه می‌زند.
کجا رفتند آن عزیزان خدا؟![۲۳]

* * *

ملیکا از جا برمی‌خیزد و به سوی پنجره می‌رود، نگاهی به آسمان می‌کند. چشمانش به ستارهٔ روشنی خیره می‌ماند.
او با خود سخن می‌گوید: بار خدایا! مرا برای چه برگزیده‌ای؟ بین این همه مسیحی که در این سوی جهان بی‌خبر و غافل زندگی می‌کنند مرا انتخاب کردی تا به دست بانویم فاطمه‌علیها السلام مسلمان بشوم.
این چه سعادت بزرگی است! او بی‌اختیار به سجده می‌رود تا خدا را شکر کند.
او منتظر است تا شب فرا برسد و محبوبش به دیدارش بیاید.
نسیم می‌وزد و بوی بهشت می‌آید. حسن‌علیه السلام به دیدار ملیکا آمده است.
ــ آقای من! دل مرا اسیر محبّت خود کردی و رفتی!
ــ اگر من به دیدارت نیامدم برای این بود که تو هنوز مسلمان نشده

بودی، بدان که هر شب مهمان تو خواهم بود.

از آن شب به بعد هر شب، حسن‌ﷺ به دیدار ملیکا می‌آید. ملیکا در خواب او را می‌بیند و با او سخن می‌گوید.

کم‌کم ملیکا می‌فهمد که حسن‌ﷺ، امام است، او با مقام امام آشنا می‌شود و می‌فهمد که خدا همهٔ هستی را در دستِ امام داده است.

حالِ ملیکا روز به روز بهتر می‌شود، خبر به قیصر می‌رسد. او خیلی خوشحال می‌شود. ملیکا دیگر با اشتها غذا می‌خورد و بعد از مدّتی سلامتی کامل خود را به دست می‌آورد.

او هر شب محبوب خود را می‌بیند، اگر چه این یک رؤیاست؛ امّا شیرینی آن، کمتر از واقعیّت نیست.

او تمام روز منتظر است تا شب فرا برسد و به دیدار آفتاب نائل شود. روزها می‌گذرد و او در انتظار وصال است.[۲۴]



امشب فکری به ذهن ملیکا می‌رسد، او باید حرف دلش را به حسن‌ﷺ بگوید. او تا کی می‌خواهد در هجران بسوزد؟ باید از محبوبش بخواهد که او را پیش خود ببرد.

رؤیای امشب فرا می‌رسد، حسن‌ﷺ به دیدار او می‌آید. ملیکا سر به زیر می‌اندازد و آرام می‌گوید:

ـ آقای من! از همهٔ دنیا دیدار شما مرا بس است؛ امّا می‌خواهم بدانم کی در کنار شما خواهم بود؟

ـ به زودی پدربزرگ تو، سپاهی را برای مبارزه با لشکر اسلام می‌فرستد. گروهی از کنیزان همراه این سپاه می‌روند. تو باید لباس یکی از این کنیزان را بپوشی و خودت را به شکل آنها در آوری.

ـ سرانجام این جنگ چه می‌شود؟

ـ در این جنگ، مسلمانان پیروز می‌شوند و همهٔ سربازان و کنیزان رومی اسیر می‌شوند. مسلمانان، کنیزان رومی را برای فروش به بغداد می‌برند. وقتی تو به بغداد برسی من کسی را به دنبال تو خواهم فرستاد. تو در آنجا منتظر پیک من باش!

ملیکا از شوق بیدار می‌شود. اکنون او باید پای در راه بنهد و به سوی محبوب خود برود.

به راستی او چگونه می‌تواند از این قصر بیرون برود؟

ملیکا فکر می‌کند، به یاد یکی از کنیزان قصر می‌افتد که سال‌هاست او را می‌شناسد. ملیکا می‌تواند به او اعتماد کند و از او کمک بخواهد.

ملیکا با کنیز قصر صحبت کرده است و قرار شده که او برای ملیکا لباس کنیزها را تهیّه کند. همه چیز با دقّت برنامه‌ریزی شده است.

خبر می‌رسد که سپاه روم به سوی سرزمین‌های مسلمانان می‌رود، همه برای بدرقه سپاه در میدان اصلی شهر جمع شده‌اند.

قیصر پرچم سپاه را به دست یکی از بهترین فرماندهان خود می‌دهد و برای پیروزی او دعا می‌کند.

سپاه حرکت می‌کند امّا ملیکا هنوز اینجاست.

تو رو به ملیکا می‌کنی و می‌گویی:

ـ مگر قرار نبود که همراه آنها بروی؟

ـ صبر داشته باش. من فردا از شهر خارج خواهم شد. امروز نمی‌شود، همه شک می‌کنند.

فردا فرا می‌رسد. ملیکا هوسِ طبیعت کرده است و می‌خواهد به دشت و صحرا برود.

او با همان کنیز مورد اطمینان از قصر خارج می‌شود. چند سواره‌نظام آمادهٔ حرکت هستند.

آنها حرکت می‌کنند، ملیکا راه میان‌بری را انتخاب می‌کند تا بتواند زودتر به سپاه برسد. آنها با سرعت می‌روند.

نزدیک غروب می‌شود، سپاه روم در آنجا اتراق کرده است. ملیکا می‌خواهد سپاه روم را ببیند و سربازان را تشویق کند.

او ابتدا به خیمهٔ کنیزان سپاه می‌رود. آنها مشغول آشپزی هستند. حواسشان نیست. باور نمی‌کنند که دختر قیصر روم به این بیابان آمده باشد.

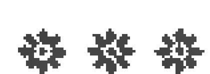
ملیکا داخل خیمه‌ای می‌شود و سریع لباسی را که همراه دارد به تن می‌کند. دیگر هیچ کس نمی‌تواند او را شناسایی کند. او شبیه کنیزان شده است.

او از خیمه بیرون می‌آید، یکی از کنیزان صدایش می‌زند که در آشپزی به او کمک کند.

هوا دیگر تاریک شده است. چند سربازی که همراه ملیکا بودند خیال می‌کنند که ملیکا امشب می‌خواهد در اینجا بماند.

صبح سپاه حرکت می‌کند، آن سربازها هر چه منتظر می‌شوند از ملیکا خبری نمی‌شود، نمی‌دانند چه کنند. به هر کس می‌گویند که دختر قیصر روم کجا رفت، همه به آنها می‌خندند و می‌گویند: شما دیوانه شده‌اید؟ دختر قیصر در این بیابان چه می‌کند؟

سپاه به پیش می‌رود و ملیکا با هر قدم به محبوب خود نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود.[۲۵]



همسفرم! آنجا را نگاه کن، سپاه مسلمانان به این سو می‌آیند، جنگ سختی در می‌گیرد. در این هیاهو من دیگر ملیکا را نمی‌بینم!

نمی‌دانم چه سرنوشتی در انتظار اوست. اسب‌ها شیهه می‌کشند، صدای شمشیرها به گوش می‌رسد، تیرها از هر سو می‌آیند، عدّه‌ای بر روی خاک می‌افتند و در خون خود می‌غلتند.

هیچ کاری از دست ما برنمی‌آید، اگر اینجا بمانیم خیال می‌کنند که ما هم از سربازان روم هستیم. بیا تا اسیر نشده‌ایم با هم فرار کنیم! ما باید به سوی سامرّا برویم، گویا این عشق ملکوتی، فرجام زیبایی دارد.

چند روز می‌گذرد...

۳

در جستجوی ملکهٔ ملک وجود

ما الآن پشت دروازهٔ سامرّا هستیم، متأسفانه دروازهٔ شهر بسته است، مثل اینکه باید تا صبح اینجا بمانیم.

نظر تو چیست؟

جوابی نمی‌دهی. وقتی نگاهت می‌کنم می‌بینم که خوابت برده است. من هم سرم را زمین می‌گذارم و می‌خوابم.

صدای اذان می‌آید، بلند می‌شویم، نماز می‌خوانیم. من که خیلی خسته‌ام دوباره می‌خوابم؛ امّا تو منتظر می‌مانی تا دروازهٔ شهر باز شود.

بعد از لحظاتی، دروازهٔ شهر باز می‌شود، پیرمردی از شهر بیرون می‌آید. او را می‌شناسی. به سویش می‌روی، سلام می‌کنی. حال او را می‌پرسی.

ــ آقای نویسنده، چقدر می‌خوابی؟ بلند شو!

ــ بگذار اوّل صبح، کمی بخوابم!

ــ ببین چه کسی به اینجا آمده است؟

ـ خوب، معلوم است یکی از برادرانِ اهل سنت است که می‌خواهد اوّل صبح به کارش برسد.

پیرمرد می‌گوید: «از کی تا به حال ما سُنی شده‌ایم؟».

این صدا، صدای آشنایی است. چشمانم را باز می‌کنم. این پیرمرد همان «بِشر انصاری» است که قبلاً چند روزی مهمان او بودیم.

یادم می‌آید دفعهٔ اوّلی که ما به سامرّا آمدیم، هیچ آشنایی نداشتیم، او ما را به خانه‌اش دعوت کرد.

بلند می‌شوم، بِشر را در آغوش می‌گیرم و از او عذرخواهی می‌کنم، با تعجّب می‌پرسد:

ـ شما اینجا چه می‌کنید؟ چرا در اینجا خوابیده‌اید؟ چرا به خانه من نیامدید؟

ـ ما نیمه شب به اینجا رسیدیم. دروازهٔ شهر بسته بود. چاره‌ای نداشتیم باید تا صبح در اینجا می‌ماندیم.

ـ من خیلی دوست داشتم شما را به خانه می‌بردم، امّا...

ـ خیلی ممنون.

من تعجّب می‌کنم بِشر که خیلی مهمان‌نواز بود، چرا می‌خواهد ما را اینجا رها کند و برود؟

ما هم گرسنه هستیم و هم خسته. در این شهر آشنای دیگری نداریم. چه کنیم؟

حتماً برای او کار مهمّی پیش آمده است که این قدر عجله دارد،

خوب است از خودش سؤال کنم:

ـ مثل اینکه شما می‌خواهید به مسافرت بروید؟

ـ آری. من به بغداد می‌روم.

ـ برای چه؟

ـ امام هادی‌علیه‌السلام به من مأموریّتی داده است که باید آن را انجام بدهم.

ـ آن مأموریّت چیست؟

ـ من دیشب خواب بودم که صدای درِ خانه به گوشم رسید. وقتی در را باز کردم دیدم فرستاده‌ای از طرف امام هادی‌علیه‌السلام است. او به من گفت که همین الآن امام می‌خواهد تو را ببیند.

ـ امام با تو چه کاری داشت؟

ـ سریع به سوی خانهٔ امام حرکت کردم. شکر خدا که کسی در آن تاریکی مرا ندید. وقتی نزد امام رفتم سلام کرده و نشستم. امام به من گفت: «شما همیشه مورد اطمینان ما بوده‌اید. امشب می‌خواهم به تو مأموریّتی بدهم تا همواره مایهٔ افتخار تو باشد».

ـ بعد از آن چه شد؟

ـ امام نامه‌ای را با کیسه‌ای به من داد و گفت در این کیسه ۲۲۰ سکّهٔ طلاست و به من دستور داد تا به بغداد بروم. او نشانه‌های کنیزی را به من داد و من باید آن کنیز را خریداری کنم.

با شنیدن این سخن مقداری به فکر فرو می‌روم.

امام و خریدن کنیز!

آخر من چگونه برای جوانان بنویسم که امام می‌خواهد کنیزی برای خود بخرد.

در این کار چه افتخاری وجود دارد؟

چرا امام به بِشر گفت که این مأموریّت برای تو افتخاری همیشگی خواهد داشت؟

در همین فکرها هستم که صدای بِشر مرا به خود می‌آورد:

ـ به چه فکر می‌کنی؟ مگر نمی‌دانی امام هادیﷺ می‌خواهد برای پسرش همسر مناسبی انتخاب کند؟

ـ یعنی امام حسن عسکریﷺ تا به حال ازدواج نکرده است؟

ـ نه، مگر هر دختری لیاقت دارد همسر آن حضرت بشود؟

ـ یعنی این کنیزی که شما برای خریدنش می‌روید قرار است همسر امام عسکریﷺ بشود؟

ـ آری، درست است او امروز کنیز است؛ امّا در واقع ملکهٔ هستی خواهد شد.

من دیگر جواب سؤال خود را یافته‌ام. به راستی که این مأموریّت، مایهٔ افتخار است.[۲۶]

اکنون نگاهی به تو می‌کنم. تو دیگر خسته نیستی. می‌دانم می‌خواهی تا همراه بِشر بروی.

ما به سوی بغداد می‌رویم...

۴

در انتظار نشانی از محبوبم!

فاصلهٔ سامرّا تا بغداد حدود ۱۲۰ کیلومتر است و ما می‌توانیم این مسافت را با اسب، دو روزه طی کنیم.

شب را در میان راه اتراق کرده و صبح زود حرکت می‌کنیم. در مسیرِ راه بِشر به ما می‌گوید:

ــ فکر می‌کنم این کنیزی که ما به دنبال او هستیم اهل روم باشد.

ــ چطور مگر؟

ــ آخر امام هادی‌ﷺ نامه‌ای را به من داد تا به آن کنیز بدهم این نامه به خط رومی نوشته شده است.

ــ عجب!

تو نگاهی به من می‌کنی. دیگر یقین داری این کنیزی که ما در جستجوی او هستیم همان ملیکا است. همان بانویی که دختر قیصر روم است و...

ما باید قبل از غروب آفتاب به بغداد برسیم و گرنه دروازه‌های شهر بسته خواهد شد. پس به سرعت پیش می‌تازیم.

موقع غروب آفتاب می‌رسیم. چه شهر بزرگی!

بغداد پایتخت فرهنگی جهان اسلام است. در این شهر، شیعیان زیادی زندگی می‌کنند.

بِشر دوستان زیادی در این شهر دارد. به خانهٔ یکی از آنها می‌رویم.

صبح زود از خواب بیدار می‌شوم. بِشر هنوز خواب است:

ـ چقدر می‌خوابی، بلند شو! مگر یادت رفته است که باید مأموریّت خود را انجام بدهی؟

ـ هنوز وقتش نشده است. امروز سه شنبه است؛ ما باید تا روز جمعه صبر کنیم.

ـ چرا روز جمعه؟

ـ امام هادی علیه السلام همهٔ جزئیّات را به من گفته است. روز جمعه کشتی کنیزان از رود دجله به بغداد می‌رسد. عجله نکن!

دجله رود پر آبی است که از مرکز شهر می‌گذرد، از شمال بغداد وارد می‌شود و از جنوب این شهر خارج می‌شود. کشتی‌های کوچک در آن رفت و آمد دارند.

اکنون ملیکا در راه بغداد است. خوشا به حال او! همهٔ زنان دنیا باید به او حسرت بخورند.

درست است که الآن اسیر است؛ امّا به زودی همهٔ فرشتگان اسیر نگاه او خواهند شد.

باید صبر کنیم تا روز جمعه فرا رسد.

* * *

چندْ روز می‌گذرد، همراه با بِشر به کنار رود دجله می‌رویم.

چند کشتی از راه می‌رسند، کنیزهای رومی را از کشتی پیاده می‌کنند. آنها در آخرین جنگ روم اسیر شده‌اند.

کنیزان را در کنار رود دجله می‌نشانند. چند نفر مأمور فروش آنها هستند.

ما چگونه می‌توانیم در میان این همه کنیز، ملیکا را پیدا کنیم؟

بِشر رو به من می‌کند و می‌گوید: این قدر عجله نکن! همه چیز درست می‌شود.

بِشر به سوی یکی از مأموران می‌رود. از او سؤال می‌کند:

ــ آیا شما آقای نَخّاس را می‌شناسی؟

ــ آری، آنجا را نگاه کن! آن مرد قد بلند که آنجا ایستاده است، نَخّاس است.

ما به سوی او می‌رویم. او مسئول فروش گروهی از کنیزان است.

بِشر از ما می‌خواهد تا گوشه‌ای زیر سایه بنشینیم. ساعتی می‌گذرد، کنیزان یکی پس از دیگری فروخته می‌شوند. فقط چند کنیز دیگر مانده‌اند. یکی از آنها صورتش را با پارچه‌ای پوشانده است.

یک نفر به این سو می‌آید، مثل اینکه یکی از تاجران بغداد است که هوس خریدن کنیز کرده است.

مرد تاجر رو به نخّاس می‌کند و می‌گوید:

ــ من آن کنیز را می‌خواهم بخرم!

ــ برای خریدن آن چقدر پول می‌دهی؟

ــ سیصد سکّه طلا!

ــ باشد، قبول است، سکّه‌های طلایت را بده تا بشمارم.

ــ بیا این هم سه کیسهٔ طلا! در هر کیسه، صد سکّه طلاست.

صدایی به گوش می‌رسد: آهای مردِ عرب! اگر سلیمانِ زمان هم باشی به کنیزی تو در نمی‌آیم. پول خود را بیهوده خرج نکن! به سراغ کنیز دیگر برو.

نخّاس تعجّب می‌کند، این کنیز رومی به عربی هم سخن می‌گوید.

او جلو می‌آید و به کنیز می‌گوید:

ــ درست شنیدم، تو به زبان عربی سخن می‌گویی؟

ــ آری.

ــ نکند تو عرب هستی؟

ــ نه، من رومی هستم. ولی زبان عربی را یاد گرفته‌ام.

مرد تاجر جلو می‌آید و به نخّاس می‌گوید: حالا که این کنیز عربی حرف می‌زند، حاضر هستم پول بیشتری برایش بدهم.

بار دیگر صدای کنیز به گوش می‌رسد: یک بار به تو گفتم من به کنیزی تو در نمی‌آیم.

نخّاس رو به کنیز می‌کند و می‌گوید:

ــ یعنی چه؟ آخر من باید تو را بفروشم و پول آن را تحویل دهم. این طور که نمی‌شود.

ــ چرا عجله می‌کنی؟ من منتظر کسی هستم که او خواهد آمد.

ــ چه کسی خواهد آمد؟ نکند منتظر هستی که جناب خلیفه برای خریدن تو بیاید؟

ـ به زودی کسی برای خریدن من می‌آید که از خلیفه هم بالاتر است.

نخّاس تعجّب می‌کند، نمی‌داند چه بگوید، در همهٔ عمرش کنیزی این گونه ندیده است.

اکنون بِشر از جای خود بلند می‌شود. او الآن یقین کرده است که گمشده خود را یافته است. خودش است. او ملیکا را یافته است!

ملیکا همان نرجس است!!

تعجّب نکن! او برای این که شناسایی نشود نام خود را تغییر داده است. اگر مسلمانان می‌فهمیدند که او دخترِ قیصر روم است هرگز نمی‌گذاشتند به محبوب خود برسد.

من فکر می‌کنم که در آن دیدارهایِ شبانه، امام از او خواسته است تا نام نرجس را برای خود انتخاب کند. وقتی او اسیر شد و مسلمانان از نام او سؤال کردند و او در جواب همین نام جدید را گفت.

آری، تاریخ دیگر این نام را هرگز فراموش نمی‌کند، به زودی «نرجس» مایهٔ افتخار هستی خواهد شد!

ما هم دیگر نباید بانو را به نام اصلی‌اش صدا بزنیم؛ زیرا با این کار خود باعث می‌شویم تا همه به رازِ او پی‌ببرند.

ما از این لحظه به بعد او را به نام جدیدش می‌خوانیم:

نرجس! چه نام زیبایی!

* * *

بِشر به سوی نخّاس می‌رود: من این خانم را خریدارم.

صدای کنیز به گوش می‌رسد: وقت و مال خویش را تلف نکن.

بِشر نامه‌ای را که امام هادی‌ﷺ به او داده بود در دست دارد، با احترام جلو می‌رود و نامه را به بانو می‌دهد و می‌گوید: بانوی من! این نامه برای شماست.

نرجس نامه را می‌گیرد و شروع به خواندن می‌کند. نامه به زبان رومی نوشته شده است. هیچ کس از مضمون آن خبر ندارد. نرجس نامه را می‌خواند و اشک می‌ریزد.

چه شوری در دل بانو به پا شده است؟ خدا می‌داند. اکنون او پیامی از دوست دیده است، آن هم نه در خواب، بلکه در بیداری!

نخّاس رو به بانو می‌کند و می‌گوید: تو را به این پیرمرد بفروشم؟ نرجس رضایت می‌دهد، پیرمرد سکّه‌های طلا را به نخّاس می‌دهد.

نرجس برمی‌خیزد و همراه بِشر حرکت می‌کند. او نامهٔ امام را بارها بر چشم می‌کشد و گریه می‌کند. گویی که عاشقی پس از سال‌ها، نشانی از محبوب خود یافته است.

نرجس آرام و قرار ندارد، عطر بهشت را از آن نامه استشمام می‌کند.[۲۷]

ما باید هر چه زودتر به سوی سامرّا حرکت کنیم...

۵

بشارت آسمانی برای قلب من

به شهر سامرّا می‌رسیم، نزدیک غروب است. وارد شهر می‌شویم. حتماً یادت هست که رفتن به خانهٔ امام هادی﷣ جرم است! ما باید به خانهٔ بِشر رفته و در فرصت مناسبی خود را به خانهٔ امام برسانیم.

امشب هوا خیلی تاریک است و ما می‌توانیم از تاریکی شب استفاده کنیم. نیمهٔ شب که شد، آمادهٔ حرکت می‌شویم.

بِشر از ما می‌خواهد که خیلی مواظب باشیم و بدون هیچ سر و صدایی حرکت کنیم.

وارد محلّهٔ عسکر می‌شویم و نزدیک خانهٔ امام می‌ایستیم. تو باور نمی‌کنی لحظاتی دیگر به دیدار امام خواهی رسید. اشکت جاری می‌شود.

صدایی به گوش می‌رسد: خوش آمدید!

بِشر وارد خانه می‌شود، زانوهای نرجس می‌لرزد، بوی گل محمّدی به مشامش می‌رسد. اینجا بهشت نرجس است. اشک در چشمان او حلقه زده است.

امام هادی علیه السلام به استقبال او می‌آید. نرجس سلام می‌کند و جواب می‌شنود.

امام هادی علیه السلام به روی او لبخند می‌زند و می‌گوید: آیا می‌خواهی به تو بشارتی بدهم که چشمانت روشن شود؟

امام می‌داند که نرجس در این سفر با سختی‌های زیادی روبرو شده و رنج اسارت کشیده است، اکنون باید دل او را با مژده‌ای شاد کرد.

ای نرجس! خشنود باش و خوشحال!

به زودی خداوند به تو فرزندی می‌دهد که آقایِ همهٔ دنیا خواهد شد و عدالت را در این کرهٔ خاکی برقرار خواهد کرد.

نرجس می‌فهمد که او مادرِ مهدی علیه السلام خواهد شد، همان کسی که همه پیامبران به آمدنش مژده داده‌اند. به راستی چه مژده‌ای از این بهتر!

گوش کن! نرجس سؤالی می‌کند:

ــ آقای من! پدرِ این فرزند کیست؟

ــ آیا آن شب را به یاد داری؟ شبی که عیسی علیه السلام و جدّم، پیامبر صلی الله علیه و آله مهمان تو بودند. آن شب، پیامبر تو را برای چه کسی خواستگاری کرد؟

ــ فرزندت حسن علیه السلام را می‌گویی!

ــ آری، تو به زودی همسر او خواهی شد.

اینجاست که چهرهٔ نرجس از خوشحالی همچون گل می‌شکفد. خدا سرور مردان جهان را برای همسری با او انتخاب نموده است.[۲۸]

***

امام هادی‌ﷺ در انتظار آمدن خواهرش حکیمه است. حتماً او را به یاد داری، همان بانویی که مدّتی قبل به خانه‌اش رفتیم.

حکیمه دارد به این سو می‌آید. امام هادی‌ﷺ به استقبال خواهر می‌رود.

اکنون امام هادی‌ﷺ با دست اشاره به نرجس می‌کند و به خواهر می‌گوید: «این همان بانویی است که در مورد آن با تو سخن گفته بودم».

حکیمه لبخندی می‌زند و به نزد نرجس می‌رود و او را در آغوش می‌گیرد.

حکیمه از شوق، اشکش جاری می‌شود. او خدا را شکر می‌کند که آخرین عروس این خاندان را می‌بیند.

حکیمه بارها و بارها از برادرش خواسته بود تا مقدّمات ازدواج امام عسکری‌ﷺ را فراهم کند، حکیمه آرزو داشت تا عروسِ آن حضرت را ببیند.

امام هادی‌ﷺ به او گفته بود باید صبر کنی تا نرجس بیاید، فقط اوست که شایستگی دارد مادر مهدی‌ﷺ بشود.

حکیمه خیلی خوشحال است. به چهرهٔ نرجس نگاه می‌کند، یک آسمان نجابت و پاکی را در این چهره می‌بیند.

به راستی تو چه کردی که شایسته این مقام شدی، نرجس!

امام هادی‌ﷺ از حکیمه می‌خواهد تا نرجس را به خانهٔ خود ببرد و به او احکام اسلام را یاد بدهد.[۲۹]

مدّتی می‌گذرد، وقت آن است تا مراسم ازدواج برگزار شود؛ ازدواج امام حسن عسکری عليه‌السلام و نرجس!

من با خود فکر می‌کنم که حتماً برای این ازدواج، جشن باشکوهی برگزار خواهد شد؛ امّا متوجّه می‌شوم که هیچ جشنی در کار نیست.

این ازدواج به صورت مخفی صورت می‌گیرد و فقط چهار نفر در این مراسم شرکت دارند: امام هادی و امام عسکری عليهما‌السلام و نرجس و حکیمه.

شاید تعجّب کنی؟ تو تا به حال مراسم عروسی این طوری ندیده‌ای؟

عبّاسیان شنیده‌اند سرانجام کسی می‌آید که همهٔ حکومت‌های ظلم و ستم را نابود می‌کند. آنها به خیال خود می‌خواهند کاری کنند که آن حضرت هیچ نسلی نداشته باشد.[۳۰]

امروز امام هادی عليه‌السلام می‌خواهد ازدواج پسرش مخفی باشد تا دشمنان حسّاس نشوند.

همسفرم! ماندن ما در این شهر دیگر به صلاح نیست. باید به وطن خود برویم، می‌ترسم مأموران حکومتی به ما شک کنند. من به تو قول می‌دهم که باز هم به اینجا بیاییم.

۶

سر سفره افطار دعا می‌کنی!

من در خانهٔ خود مشغول مطالعه هستم. به تو و خاطرات سفرمان فکر می‌کنم. از آخرین دیدار ما یک سال گذشته است.

صدای درِ خانه به گوشم می‌رسد. بلند می‌شوم در را باز می‌کنم. از دیدنت خیلی خوشحال می‌شوم. باور نمی‌کردم که این قدر با معرفت باشی که باز هم به من سر بزنی.

تو را به داخل خانه دعوت می‌کنم. ببخشید که اتاق من کمی نامرتّب است، هر طرف را نگاه می‌کنی کتاب است.

من با عجله کتاب‌ها را در گوشه‌ای جمع می‌کنم. پسرم برایت نوشیدنی می‌آورد. اکنون تو گلویی تازه می‌کنی و می‌گویی:

ــ خوب، کی حرکت می‌کنیم؟

ــ مگر قرار است جایی برویم؟

ــ تو به من وعده داده‌ای که دوباره مرا به سامرّا ببری؟

ــ یادم آمد. من سر قول خودم هستم.

معلوم می‌شود که در تمام این مدّت به سامرّا فکر می‌کردی و در

آرزوی دیدار امام بودی.

به امید خدا، فردا صبح زود حرکت خواهیم کرد.

* * *

صبح زود حرکت می‌کنیم. بیابان‌ها، دشت‌ها و کوه‌ها را پشت سر می‌گذاریم. روزها و شب‌ها می‌گذرد، ما در نزدیکی سامرّا هستیم.

وارد شهر می‌شویم. تو خودت خوب می‌دانی که ما نمی‌توانیم الآن به خانهٔ امام برویم. پس به خانهٔ همان پیرمرد که نامش بِشر بود می‌رویم.

درِ خانه را می‌زنیم. بشر در را باز می‌کند، ما را در آغوش می‌گیرد و به داخل خانه دعوتمان می‌کند.

او برای ما نوشیدنی می‌آورد، ظاهراً خودش روزه است، ماه رجب سال ۲۵۵ هجری است و روزه گرفتن در این ماه ثواب زیادی دارد.

از او سراغ امام هادی‌علیه‌السلام را می‌گیریم و حال آن حضرت را می‌پرسیم؟

اشک در چشمان بِشر حلقه می‌زند. او دارد گریه می‌کند. چه شده است؟

بِشر برای ما می‌گوید که سرانجام مُعتَزّ، خلیفهٔ عبّاسی، امام هادی‌علیه‌السلام را مظلومانه شهید کرده است. اشک از چشمان ما جاری می‌شود. خُدا هر چه زودتر دشمنان اهل بیت‌علیهم‌السلام را نابود کند.[۳۱]

در مورد امام عسکری‌علیه‌السلام سؤال می‌کنیم. او برای ما می‌گوید که مُعتَزّ

عبّاسی، آن حضرت را در شرایط بسیار سختی قرار داده‌اند. هیچ کس حق ندارد به صورت علنی به خانهٔ آن حضرت برود.

فقط بعضی از افراد به صورت بسیار مخفیانه با آن حضرت ارتباط دارند.

سؤال دیگر ما این است: آیا خدا به امام عسکری‌علیه السلام فرزندی داده است؟

بِشر در جواب می‌گوید: هنوز نه؛ ولی وعدهٔ خداوند هیچ گاه تخلّف ندارد.

ما می‌خواهیم به خانهٔ امام برویم امّا بِشر ما را از این کار نهی می‌کند، مُعتَزّ، خیلفهٔ خونریز عبّاسی به هیچ کس رحم نمی‌کند. او به برادر خود هم رحم نکرد و او را به قتل رسانید.[۳۲]

یکی از کارهای او این است که وقتی مخالفان خود را دستگیر می‌کند سنگی بزرگ بر پای آنها می‌بندد و آنها را در رود دجله می‌اندازد تا غرق شوند.[۳۳]

شما نباید بدون برنامه ریزی به خانهٔ امام بروید. شما تازه به سامرّا آمده‌اید و جاسوسان شما را زیر نظر دارند، باید چند روزی صبر کنید.

چند روز می‌گذرد...

* * *

خورشید روز دوشنبه ۲۷ رجب سال ۲۵۵ طلوع می‌کند، امروز سالروز بعثت پیامبر است.[۳۴]

از خیابان سر و صدای زیادی به گوش می‌رسد.

خیلی زود می‌فهمم که این سر و صدای برای شادی نیست، بلکه در شهر آشوب شده است!

خوب است از خانه بیرون برویم و از ماجرا با خبر بشویم.

همهٔ سپاهیان بیرون ریخته‌اند، آنها شورش کرده‌اند.

این‌ها همان نیروهای نظامی این حکومت هستند و خودشان باید با شورشیان مقابله کنند، چه شده است که خودشان هم شورش کرده‌اند؟

آنها به سوی قصر مُعتَزّ می‌روند، شمشیر در دست‌هایشان می‌رقصد و فریاد می‌زنند: «یا پول یا مرگ».

منظور آنها چیست؟

می‌خواهم جلو بروم و از آنها سؤال کنم که ماجرا چیست. تو دستم را می‌گیری و مرا به گوشه‌ای می‌بری و می‌گویی: کجا می‌روی؟ می‌خواهی خودت را به کشتن بدهی؟

بِشر را نشانم می‌دهی و از من می‌خواهی از او سؤال کنم که علّت این شورش چیست.

بشر برای ما می‌گوید که چوب خدا صدا ندارد، خداوند می‌خواهد مُعتَزّ را به سزای اعمالش برساند.

او که افراد زیادی را مظلومانه به قتل رسانید و امام هادی علیه‌السلام را نیز شهید کرده است، امروز برایش روز سختی خواهد بود.

ماجرا از این قرار است: مدّتی است که وزیرِ مُعتَزّ با مادرِ مُعتَزّ همدست شده و پول‌های حکومت را برای خود برداشته‌اند. آنها خزانهٔ دولت را خالی کرده‌اند.

مادر خلیفه که به جواهرات بسیار علاقه دارد با پول حقوق سپاهیان برای خود جواهرات زیادی خریده است. یاقوت، لؤلؤ و زبرجدهای زیادی را می‌توان در قصر مادر خلیفه پیدا کرد.

ارزش جواهرات او بیش از یک میلیون دینار می‌شود (چیزی حدود صد میلیارد تومان).[۳۵]

سپاهیان که ماه‌ها است حقوق نگرفته‌اند دست به شورش زده‌اند. بیشتر آنها تُرک هستند، اگر یادت باشد برایت گفتم که عبّاسیان، ایرانی‌ها را از حکومت خود بیرون کردند و به جای آنها افرادی را از ترکیه آورده‌اند.

«ابن وصیف» یکی از بزرگان تُرک‌ها است که اکنون به نزد خلیفه می‌رود تا بتواند با صلح و صلاح اوضاع را آرام کند.

او به خلیفه خبر می‌دهد که وزیر او به وی خیانت می‌کند و پول‌های خزانه را می‌دزدد و حقوق سپاهیان را نمی‌دهد؛ امّا خلیفه باور نمی‌کند.

در این میان وزیر از جا برمی‌خیزد و به سوی ابن وصیف می‌رود و به او فحش می‌دهد و او را کتک می‌زند. ابن وصیف بی هوش روی زمین می‌افتد.

خبر به گوش سپاهیان می‌رسد، ناگهان با شمشیرهای خود به قصر هجوم می‌آورند، وزیر را دستگیر می‌کنند. وقتی ابن وصیف به هوش می‌آید به فکر انتقام از خلیفه می‌افتد.

او به سپاهیان دستور می‌دهد تا خلیفه را از روی تخت پایین بکشند.

سپاهیان هجوم می‌برند و با چوب و چماق خلیفه را می‌زنند و سپس پیراهن او را گرفته و به سوی حیاط قصر می‌کشانند و او را در آفتاب سوزان نگه می‌دارند. خون از سر و روی او می‌ریزد.

ابن وصیف که الآن همهٔ کارهٔ قصر خلافت است، دستور می‌دهد تا مُعتَزّ را در اتاقی تاریک زندانی کنند و او را شکنجه دهند و هرگز به او آب و غذا ندهند تا بمیرد.

خلیفهٔ مسلمانان به چه وضعی افتاده است! او فریاد می‌زند: «به من قطرهٔ آبی بدهید»، امّا هیچ کس جواب او را نمی‌دهد، او سه روز و سه شب تشنه و گرسنه در اینجا خواهد بود.

او که برای حکومت چند روزهٔ خود، امام هادی‌ﷺ را شهید کرد و شیعیان را به قتل رسانید، هرگز باور نمی‌کرد که سرانجامش، مرگی این چنینی باشد.

راست می‌گویند که چوب خدا صدا ندارد![۳۶]

* * *

ابن وصیف در فکر فرو رفته است، او می‌خواهد خلیفهٔ جدید را انتخاب کند. باید کسی به عنوان خلیفه انتخاب شود که دیگر به

سپاهیان بی‌احترامی نکنند.

او می‌داند که پایه‌های حکومت سست شده است و مردم از ظلم‌ها و ستم‌ها خسته شده‌اند و جامعه مانند آتش زیرِ خاکستر است. اکنون باید از فردی کاملاً مذهبی استفاده کرد تا بتوان این فتنه‌ها را خاموش کرد.

باید با ابزار دین مردم را آرام کرد.

فکری به ذهن او می‌رسد، مُعتَزّ پسر عمویی دارد که ظاهراً خیلی انسان باخدایی است. او روزها روزه می‌گیرد و شب‌ها نماز می‌خواند. او بهترین گزینه برای خلافت است. اکنون او را به قصر می‌آورند.

باید برای او لقب خوبی انتخاب کرد تا مناسب او باشد. لقب «مُهتَدی» برای او انتخاب می‌شود. خیلی عجیب است این لقب چقدر به نام مهدی‌عليه‌السلام شبیه است![۳۷]

من فکر می‌کنم آنها شنیده‌اند که به زودی «مهدی‌عليه‌السلام» خواهد آمد، برای همین از نام «مُهتَدی» استفاده می‌کنند.

سرانجام مُهتَدی به عنوان خلیفه انتخاب می‌شود و همه با او بیعت می‌کنند و او را بر تخت خلافت می‌نشانند.

مُهتَدی دستور می‌دهد تا موسیقی در تمام شهر سامرّا ممنوع بشود، زنانی که ترانه می‌خوانند از این شهر اخراج شوند.[۳۸]

مردم این شهر خیلی خوشحال هستند؛ آنها می‌بینند بعد از سال‌ها، یک حکومت کاملاً اسلامی روی کار آمده است که می‌خواهد احکام

خدا را اجرا کند.

مردم او را به عنوان «العَدلُ الرَّضي» می‌شناسند. یعنی خلیفه‌ای که همه وجودش عدالت است و خدا از او خیلی راضی است، مردم برای او همواره دعا می‌کنند.[۳۹]

آنها برای خلیفه دعا می‌کنند و دوام حکومت او را از خدا می‌خواهند. واقعاً باید به هوش این‌ها آفرین گفت! این‌ها دست شیطان را از پشت بسته‌اند!

ببین چگونه فتنه‌ای بزرگ را آرام کردند، چگونه از ابزار دین استفاده کردند، مردم چقدر خوشحال هستند، خلیفه‌های قبلی فقط کارشان آدم‌کشی بود و همهٔ فکرشان شهوت‌رانی بود و زنان ترانه‌خوان را دور خود جمع می‌کردند؛ امّا مُهتَدی در این هوای گرم تابستان، روزهٔ مستحبی می‌گیرد و شب‌ها صدای گریه‌اش تا به آسمان‌ها می‌رود!

این چنین است که دوباره شهر سامرّا آرامش خود را به دست می‌آورد.[۴۰]

***

من با خودم فکر می‌کنم شاید این خلیفهٔ جدید، آدم خوبی باشد، او که اهل نماز و طاعت است؛ شاید دیگر به امام عسکری علیه‌السلام سخت‌گیری نکند.

شاید او به تبعید امام پایان بدهد و اجازه دهد که به شهر خودش، مدینه برود. شاید او به فشارهایی که سالیان سال شیعیان را به ستوه

آورده، پایان بدهد.

ولی تعجّب می‌کنم وقتی می‌بینم که خلیفهٔ جدید نه تنها امام را آزاد نمی‌کند بلکه فشارها را زیادتر می‌کند. او دستور می‌دهد تا بر تعداد مأمورانی که خانهٔ امام را زیر نظر داشتند افزوده شود.

گویا همه این روزه‌ها و نمازهای خلیفه، بازی است، بازیِ خواب کردن مردم!!

این بهترین راه برای عوام فریبی است.

درست است خلیفه عوض شد و خیلی از سیاست‌ها هم تغییر کرد؛ امّا سیاست اصلی آنها، هرگز تغییر نمی‌کند.

آیا می‌دانی آن سیاست چیست؟

نباید مردم با امامِ عسکری علیه‌السلام آشنا شوند. نباید جوانان با او ارتباط برقرار کنند. باید او در گمنامی کامل بماند. رفتن به خانهٔ او جرم است، نامه نوشتن به او جرم است.

هر چیزی ممکن است با عوض شدن خلیفه‌ها عوض شود؛ امّا این سیاست هرگز تغییر نخواهد کرد.

* * *

امروز روز چهاردهم شعبان است و ما مدّتی است که در این شهر هستیم. آرامش دوباره به شهر بازگشته است و مردم به زندگی عادی خود مشغولند.

می‌دانم خیلی دلت می‌خواهد امام را ببینی. امّا نمی‌دانی چه کنی؟

این‌ها را بیاورید.

ـ چشم.

ـ مأموران در بین راه، جلوی شما را می‌گیرند و داخل کیسه‌ها را می‌بینند، شما با کمال خونسردی بایستید تا آنها به کار خودشان بپردازند. شما اصلاً به آنها کاری نداشته باشید.

اکنون تو خیلی خوشحال هستی. به این بهانه می‌توانی امام خود را ببینی.

با هم حرکت می‌کنیم. از خانه بیرون می‌آییم. کیسه‌ها قدری سنگین است؛ امّا تو سنگینی آن را حس نمی‌کنی.

چند مأمور جلوی راه ما را می‌گیرند. کیسه‌ها را زمین می‌گذاریم. آنها با دقّت کیسه‌ها را بازرسی می‌کنند. وقتی مطمئن می‌شوند که نامه‌ای داخل آن نیست به ما اجازه می‌دهند که عبور کنیم.

من تعجّب می‌کنم، چگونه این مأموران به ما اجازه عبور دادند، فکر می‌کنم این کار بانو حکیمه است. حتماً دعایی خوانده است که مأموران بیش از این مانع ما نشدند.

چند قدم جلو می‌رویم. اینجاخانهٔ امام است، باور می‌کنی تا لحظه‌ای دیگر مهمان آفتاب خواهی بود؟

* * *

بوی بهشت، بوی گل یاس، بوی باران...

اشک و راز و نیاز! چه شبی است امشب! در حضور امام مهربانی‌ها

هستیم. سلام می‌کنیم. جواب می‌شنویم...

امشب حکیمه در کنار امام عسکری علیه السلام افطار می‌کند. او هنگام افطار همان دعای همیشگی‌اش را می‌کند: «خدایا! این اهل خانه را با تولّد فرزندی خوشحال کن».

همهٔ آرزوی حکیمه این است که مهدی علیه السلام را ببیند، این آرزو کی برآورده خواهد شد؟

ساعتی می‌گذرد، حکیمه دیگر می‌خواهد به خانهٔ خود برگردد. او به نزد بانو نرجس می‌رود و با او خداحافظی می‌کند و به نزد امام می‌آید و می‌گوید:

ـ سرورم! اجازه می‌دهی زحمت را کم کنم و به خانه‌ام بروم؟

ـ عمّه جان! دلم می‌خواهد امشب پیش ما بمانی. امشب شبی است که تو سال‌هاست در انتظار آن هستی.

ـ منظور شما چیست؟

ـ امشب، وقت سحر، فرزندم مهدی علیه السلام به دنیا می‌آید. آیا تو نمی‌خواهی او را ببینی؟

اشکِ شوق از چشمان حکیمه جاری می‌شود. او چگونه باور کند که امشب به بزرگ‌ترین آرزوی خود می‌رسد.[۴۳]

حکیمه بی‌اختیار به سجده می‌رود و می‌گوید: «خدایا! چگونه تو را شکر کنم که امشب آخرین حجّت تو را می‌بینم».

اکنون حکیمه برمی‌خیزد و به سوی بانو نرجس می‌رود تا به او

تبریک بگوید.

شاید هم می‌خواهد به او گلایه کند که چرا قبلاً در این مورد چیزی به او نگفته است.

حکیمه می‌آید و نگاهی به نرجس می‌کند. می‌خواهد سخن بگوید که ناگهان مات و مبهوت می‌ماند!

مادری که قرار است امشب فرزندی را به دنیا بیاورد باید نشانه‌ای از حاملگی داشته باشد، امّا در نرجس هیچ نشانه‌ای از حاملگی نیست!! یعنی چه؟

او به نزد امام عسکری‌ﷺ برگشته و می‌گوید:

ـ سرورم به من خبر دادی که امشب خدا به تو پسری عنایت می‌کند، امّا در نرجس که هیچ اثری از حاملگی نیست.[۴۴]

ـ امشب فرزندم به دنیا می‌آید.

ـ آخر چگونه چنین چیزی ممکن است؟

ـ عمّه جان! ولادت پسرم مهدی‌ﷺ مانند ولادت موسی‌ﷺ خواهد بود![۴۵]

این جواب امام عسکری‌ﷺ برای حکیمه، همه چیز را بیان کرد، از این سخن امام، خیلی چیزها را می‌شود فهمید. قصّهٔ نرجس، همان قصّهٔ «یوکابد» است.

از من می‌پرسی «یوکابد» کیست؟

او مادری است که هزاران سال پیش موسی‌ﷺ را به دنیا آورد.[۴۶]

آیا دوست داری تا راز تولّد موسی(ع) را برایت بگویم؟

* * *

شب چهارشنبه بود، فرعون در قصر خویش خوابیده بود. نسیم خنکی از رود نیل می‌وزید. آسمان، ابری و تیره شد، گویا رعد و برقی در راه بود.

فرعون در خواب دید که آتشی از سوی سرزمین فلسطین به مصر آمد. این آتش وارد قصر شد و همه جا را سوزاند و ویران کرد.[۴۷]

صدای رعد و برق در همه جا پیچید، فرعون از خواب پرید. او خیلی ترسیده بود.

وقتی صبح شد فرعون دستور داد تا همهٔ کسانی که تعبیرِ خواب می‌کردند به قصر بیایند. فرعون خواب خود را برای آنها تعریف کرد. تعبیر خواب برای همه روشن بود؛ امّا کسی جرأت نداشت آن را بگوید. همه به هم نگاه می‌کردند.

سرانجام یکی از آنها نزدیک فرعون رفت. فرعون با تندی به او نگاه کرد فریاد زد:

ــ تعبیر خواب من چیست؟

ــ قبلهٔ عالم! خواب شما از آینده‌ای پریشان خبر می‌دهد، آیا شما ناراحت نمی‌شوید آن را بگویم؟

ــ زود بگو بدانم از خواب من چه می‌فهمی؟

ــ به زودی در قوم بنی اسرائیل (که در مصر زندگی می‌کنند) پسری

به دنیا می‌آید که تاج و تخت شما را نابود می‌کند.[۴۸]

سکوت همه جا را فرا گرفت. عرق سردی بر پیشانی فرعون نشست. او به فکر چاره بود.

جلسهٔ مهمّی در روز چهارشنبه تشکیل شد، بزرگان مصر در این جلسه حضور پیدا کردند. همه در مورد این موضوع نظر دادند.[۴۹]

سرانجام این بخشنامه در دو بند صادر شد:

الف . همهٔ نوزادان پسر که قبلاً به دنیا آمده‌اند به قتل برسند.

ب. شکم‌های زنان حامله پاره شده و نوزاد آنها اگر پسر باشد، کشته شود.[۵۰]

مأموران حکومتی به خانه‌های بنی‌اسرائیل ریختند و با بی‌رحمی زیاد دستور فرعون را اجرا نمودند.[۵۱]

چه خون‌هایی که بر روی زمین ریخته شد! باور کردن آن سخت است که در آن هنگام، هفتاد هزار نوزاد پسر کشته شدند.[۵۲]

خداوند به بنی‌اسرائیل وعده داده بود که به زودی موسی علیه السلام ظهور می‌کند و آنها را از ظلم و ستم فرعون نجات می‌دهد؛ امّا آنها از همه جا ناامید شدند، فکر می‌کردند که موسی علیه السلام هم کشته شده است.

ولی وعده خدا هیچ وقت تخلّف ندارد. خدا برای تولّد موسی علیه السلام برنامهٔ ویژه‌ای داشت.

شاید شنیده باشی که نام مادرِ موسی علیه السلام، «یوکابد» بود.

یوکابد تا آن شبی که موسی علیه السلام را به دنیا آورد خودش هم از

حامله بودنش خبر نداشت!!

تعجّب نکن! آن خدایی که عیسیؑ را بدون پدر آفرید، می‌تواند کاری کند که یوکابد هم متوجّهٔ حامله بودن خودش نشود، خدا بر هر کاری تواناست!

سرانجام موسیؑ به دنیا آمد و فقط سه نفر از تولّد او با خبر شدند: پدر، مادر و خواهرش.[۵۳]

* * *

امشب که شب نیمه شعبان است تاریخ تکرار می‌شود، همان‌طور که تا شب تولّد موسیؑ، هیچ اثری از حاملگی در یوکابد نبود، در نرجس هم هیچ اثری نیست.[۵۴]

حکومت عبّاسی می‌داند که فرزند امام عسکریؑ، همان مهدیؑ است و قرار است او به همهٔ حکومت‌های باطل پایان بدهد.

او دستور داده است تا هر طور شده از تولّد مهدیؑ جلوگیری شود و به همین منظور، زنان زیادی را به عنوان جاسوس استخدام کرده است. آیا می‌دانی وظیفهٔ این زنان چیست؟

آنها باید هر روز به خانهٔ امام عسکریؑ بروند و همسر آن حضرت را زیر نظر داشته باشند. وظیفه آنها این است که اگر اثری از حامله بودن در نرجس دیدند سریع گزارش بدهند.

البته خوب است بدانی که این جاسوسان، زنان معمولی نیستند، آنها زنان قابله هستند. زنانی که فقط با نگاه کردن به چهرهٔ یک زن

نرجس عزیزم! من فدایت شوم! همهٔ دنیا فدای تو!

دیگر گذشت زمانی که تو بوسه بر دستم می‌زدی و مرا شرمندهٔ لطف خود می‌کردی.

حالا دیگر من باید بر دستت بوسه بزنم و احترام تو را بیشتر بگیرم؛ زیرا تو امشب بانویِ همهٔ زنان دنیا می‌شوی!

تو مادر پسری می‌شوی که همهٔ پیامبران آرزوی بوسه بر خاک قدم‌هایش را دارند.

فرزند توست که برای اهل ایمان آسایش را به ارمغان می‌آورد و ظلم و ستم را نابود می‌کند.[۵۵]

خدا تو را برای مادری آخرین حجّت خودش انتخاب نموده و این تاج افتخار را بر سر تو نهاده است.

تو امشب فرزندی را به دنیا می‌آوری که آقایِ همه هستی است.[۵۶]



ساعتی دیگر تا سحر نمانده است. گویا تمام هستی در انتظار است. شب هم منتظر آفتابِ امشب است.

آسمان مهتابی است و نسیم می‌وزد، همهٔ شهر آرام است؛ امّا در این خانه، حکیمه آرامش ندارد، او در انتظار است.

گاهی از اتاق بیرون می‌آید و به ستاره‌ها نگاه می‌کند، گاهی به/نزد نرجس می‌آید و به فکر فرو می‌رود.

حکیمه به نرجس نگاه می‌کند. نرجس در مقابل خدا به نماز ایستاده

است. حکیمه به نرجس نزدیک‌تر می‌شود؛ امّا هنوز هیچ خبری نیست که نیست!

به راستی تا سحر چقدر مانده است؟

حکیمه با خود فکر می‌کند که خوب است نماز شب بخوانم. سجاده‌اش را پهن می‌کند و مشغول خواندن نماز می‌شود و با خدای خویش راز و نیاز می‌کند.

ساعتی می‌گذرد، بار دیگر به نزد نرجس می‌آید، نگاهی به او می‌کند و به فکر فرو می‌رود.

او با خود می‌گوید: امام عسکری به من گفت همین امشب مهدی به دنیا می‌آید. صبح شد و خبری نشد!

ناگهان صدایی به گوش حکیمه می‌رسد. صدا بسیار آشناست. این صدای امام عسکری علیه‌السلام است: عمّه جان! هنوز شب به پایان نیامده است.

آری، امام به همهٔ احوال ما آگاهی دارد و حتّی افکار ما را نیز می‌داند. حکیمه سر خود را پایین می‌اندازد، او قدری خجالت می‌کشد. تا اذان صبح خیلی وقت مانده است.[۵۷]

* * *

حکیمه نماز می‌خواند تا زمان سریع بگذرد، وقتی کسی منتظر باشد زمان چقدر دیر می‌گذرد.

نسیم می‌وزد، بوی بهار می‌آید، صدای پرواز کبوتران سفید به گوش

می‌رسد. بوی گل نرجس در فضا می‌پیچد.

امام عسکری علیه السلام صدا می‌زند: «عمّه جان! برای نرجس سورهٔ قدر را بخوان».[۵۸]

حکیمه از جای برمی‌خیزد و به نزد نرجس می‌رود و شروع به خواندن می‌کند:

بِسْمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحْمَـٰنِ ٱلرَّحِيمِ

﴿إِنَّـآ أَنزَلْنَاهُ فِى لَيْلَةِ ٱلْقَدْرِ﴾ ﴿وَمَآ أَدْرَاكَ مَا لَيْلَةُ ٱلْقَدْرِ﴾ ﴿لَيْلَةُ ٱلْقَدْرِ خَيْرٌ مِّنْ أَلْفِ شَهْرٍ﴾ ﴿تَنَزَّلُ ٱلْمَلَـٰٓئِكَةُ وَٱلرُّوحُ فِيهَا بِإِذْنِ رَبِّهِم مِّن كُلِّ أَمْرٍ﴾ ﴿سَلَـٰمٌ هِىَ حَتَّىٰ مَطْلَعِ ٱلْفَجْرِ﴾

به نام خداوند بخشنده و مهربان. و ما قرآن را در شب قدر نازل کردیم. و تو چه می‌دانی که شب قدر چیست؟ شب قدر بهتر از هزار ماه است. در آن شب فرشتگان به اذن خدا برای تقدیر همهٔ کارها، فرود می‌آیند. آن شب تا به صبح سرشار از برکت و رحمت است.

من به فکر فرو می‌روم. دوست دارم بدانم چرا امام عسکری علیه السلام به حکیمه دستور خواندن سورهٔ قدر را می‌دهد.

به راستی چه ارتباطی بین سورهٔ قدر و مهدی علیه السلام وجود دارد؟

در این سوره می‌خوانیم که فرشتگان شب قدر از آسمان به زمین نازل می‌شوند.

این فرشتگان، سالیان سال در شب قدر بر مهدی علیه السلام، نازل خواهند شد.

امشب باید سوره قدر را خواند؛ زیرا امشب شب تولّد صاحبِ شب قدر است.

***

حکیمه در کنار نرجس نشسته است و مشغول خواندن سورهٔ قدر است که ناگهان نوری تمام فضای اتاق را فرا می‌گیرد.

حکیمه دیگر نمی‌تواند نرجس را ببیند. پرده‌ای از نور میان او و نرجس واقع شده است.[۵۹]

ستونی از نور به سوی آسمان رفته است و تمام آسمان را روشن کرده است.[۶۰]

حکیمه مات و مبهوت شده است. او تا به حال چنین صحنه‌ای را ندیده است. او مضطرب می‌شود و از اتاق بیرون می‌دود و نزد امام عسکری علیه‌السلام می‌رود:

ـ پسر برادرم!

ـ چه شده است؟ عمّه جان!

ـ من دیگر نرجس را نمی‌بینم، نمی‌دانم نرجس چه شد؟

ـ لحظه‌ای صبر کن، او را دوباره می‌بینی.

حکیمه با سخن امام آرام می‌شود و به سوی نرجس باز می‌گردد.

وقتی وارد اتاق می‌شود منظره‌ای را می‌بیند، بی‌اختیار می‌گوید: «خدای من! چگونه آنچه را می‌بینم باور کنم؟».

او نوزادی می‌بیند که در هاله‌ای از نور است و رو به قبله به سجده

رفته است!

این همان کسی است که همهٔ هستی در انتظارش بود.

به راستی چرا او به سجده رفته است؟

او در همین لحظهٔ اوّل، بندگی و خشوع خود را در مقابل خدای بزرگ نشان می‌دهد.

بوی خوش بهشت تمام فضا را گرفته است. پرندگانی سفید همچون پروانه بالای سرِ مهدیﷺ پرواز می‌کنند.[۶۱]

حکیمه منتظر می‌ماند تا مهدیﷺ سر از سجده بردارد. اکنون مهدیﷺ پیشانی از روی زمین برمی‌دارد و می‌نشیند.[۶۲]

به به! چه چهرهٔ زیبایی!

حکیمه نگاه می‌کند و مبهوت زیبایی او می‌شود. به این چهرهٔ آسمانی خیره می‌شود. در گونهٔ راست مهدیﷺ خالِ سیاهی می‌بیند که زیبایی او را دو چندان کرده است.[۶۳]

حکیمه می‌خواهد قدم پیش گذارد و او را در آغوش بگیرد؛ امّا می‌بیند که مهدیﷺ نگاهی به سوی آسمان می‌کند و چنین می‌گوید:

اَشْهَدُ اَنْ لا الٰهَ الاّ الله

وَ اَشْهَدُ اَنَّ جَدّي رَسُولُ الله...

شهادت می‌دهم که خدایی جز الله نیست.

گواهی می‌دهم که جدّ من، محمّد پیامبر خداست و ...[۶۴]



پیش به سوی فهم قرآن !

تو به من نگاه می‌کنی. دوست داری از ادامه ماجرا با خبر بشوی. امّا می‌بینی که من به گوشه‌ای خیره شده‌ام. صدایم می‌زنی و می‌گویی:

ــ کجایی؟ چرا دیگر نمی‌نویسی؟

ــ دارم فکر می‌کنم.

ــ حالا چه موقع فکر کردن است؟ حالا بگو به چه فکر می‌کنی؟

ــ به جوانی فکر می‌کنم که حرف‌های بعضی از روشنفکران را خوانده است. او وقتی این کتاب را بخواند و ببیند که من نوشته‌ام: «مهدی علیه‌السلام در همان لحظهٔ اوّل تولّد سخن گفت»، تعجّب خواهد کرد. او همه جا خواهد گفت: «این نویسنده خرافه می‌نویسد».

ــ باید برای او جوابی پیدا کنی.

ــ بیا با هم فکر کنیم.

بعد از مدّتی تو می‌گویی: «من جواب را یافتم».

من خیلی خوشحال می‌شوم. از تو می‌خواهم که جواب را برایم بگویی.

تو لبخندی می‌زنی و می‌گویی:

ــ مثلاً من نویسنده‌ام و تو همان جوان! حالا تو از من سؤال کن.

ــ باشد. هر چه تو بگویی!

ـ شما شیعه‌ها چه حرف‌های عجیب و غریبی می‌زنید، شما می‌گویید که مهدی﷣ وقتی به دنیا آمد سخن گفت.

ـ نه، تو باید در نقش یک پرسشگر بدبین سؤال کنی!

ـ شما شیعه‌ها چقدر خرافه‌پرست هستید! هر چیزی که علمایِ شما بگویند قبول می‌کنید. آخر یک نوزادی که تازه به دنیا آمده است چگونه می‌تواند حرف بزند؟

ـ برادر عزیز! شما می‌گویی یک نوزاد نمی‌تواند سخن بگوید؟

ـ بله. این‌ها همه دروغ است که به خوردِ شما می‌دهند.

ـ یعنی سخن گفتن یک نوزاد دروغ است؟

ـ خوب، معلوم است که دروغ است.

ـ ببخشید شما قرآن همراه خود دارید؟

ـ من حافظ کلّ قرآن هستم. من مسلمانی هستم که کتاب خدا و سنّت پیامبر را قبول دارم. من هر سه روز یک بار قرآن را ختم می‌کنم.

ـ خدا از تو قبول کند. آیا برای فهمیدن قرآن هم همین اندازه تلاش می‌کنی؟

ـ می‌دانستم می‌خواهی از بحث فرار کنی. فهم قرآن چه ارتباطی به بحث ما دارد؟

ـ نه، اتفاقاً این خیلی به بحث ما مربوط است. شما گفتی قرآن را حفظ هستی. آیا می‌توانی آیهٔ ۲۹ سورهٔ مریم را بخوانی؟

ـ آری. گفتم که من حافظ قرآنم. گوش کن: ﴿فَأَشَارَتْ إِلَيْهِ قَالُوا كَيْفَ نُكَلِّمُ مَن كَانَ فِي الْمَهْدِ صَبِيًّا﴾.

ـ آفرین! آیهٔ بعدی آن را هم برایم بخوان.

ـ ﴿قَالَ إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ آتَانِيَ الْكِتَابَ وَجَعَلَنِي نَبِيّاً﴾.

ـ خوب حالا می‌توانی این دو آیه را برایم ترجمه کنی؟

ـ آری. خدا در اینجا قصّه مریمؑ را می‌گوید. وقتی او عیسیؑ را به دنیا آورد، مردم به او تهمت ناروا زدند، زیرا مریم شوهر نکرده، مادر شده بود! خداوند به مریمؑ وحی کرد که از مردم بخواهد تا با عیسیؑ سخن بگویند.

ـ خوب. مردم چه کردند؟

ـ آنها گفتند ما چگونه با کودکی که در گهواره است سخن بگوییم؟ آنها باور نمی‌کردند که عیسیؑ بتواند سخن بگوید.

ـ بعد از آن چه شد؟

ـ وقتی مردم در کنار گهواره عیسیؑ آمدند، او با زبانی شیوا گفت: «من بنده‌ای از بندگان خدا هستم که خدا مرا به پیامبری مبعوث کرده است».

ـ برادر! آیا یادت هست که می‌گفتی سخن گفتن یک نوزاد خرافات است؟ آیا الآن هم سر حرف خودت هستی؟ الآن گفتی خدا در قرآن اشاره به سخن عیسی در زمانی که نوزاد بود، کرده است. آیا این همان خرافه‌ای بود که می‌گفتی؟



کاش همهٔ شیعیان مثل تو، این گونه نسبت به قرآن شناخت داشتند. کاش جامعه ما در کنار خواندن قرآن به فهم قرآن نیز توجّه می‌کرد. کاش این قدر آموزه‌های قرآنی در میان ما غریب نبود!

یاد یکی از استادان خود افتادم. خدا رحمتش کند، من خیلی مدیون راهنمایی‌های او هستم. او بارها به من می‌گفت: «بهترین راه برای دفاع از حقّانیّت اهل بیتؑ، این است که به قرآن مراجعه کنی».

قرآن اشاره به سخن گفتن عیسی﷣ در گهواره می‌کند؛ امّا ممکن است یک نفر اشکال بگیرد که عیسی﷣ پیامبر بود و در گهواره سخن گفت، امّا مهدی﷣ که پیامبر نیست. چگونه باید جواب او را بدهیم؟

دانشمندان و نویسندگان اهل سنّت در کتاب‌های خود نوشته‌اند: «مهدی از فرزندان فاطمه است و وقتی ظهور کند عیسی از آسمان نازل می‌شود و پشت سر او نماز می‌خواند».[۶۵]

پس وقتی عیسی﷣ می‌آید پشت سر مهدی﷣ نماز می‌خواند، معلوم می‌شود که مقام مهدی﷣، بالاتر از عیسی﷣ است.

اگر عیسی﷣ به اذن خدا توانست در گهواره سخن بگوید مهدی﷣ هم به اذن خدا می‌تواند این کار را بکند.

۹

بوسه بر قدم‌های آفتاب

اکنون مهدی، سر خود را به سوی آسمان می‌گیرد و چنین دعا می‌کند: «بار خدایا! وعده‌ای را که به من دادی محقّق نما و زمین را به دست من پر از عدل و داد نما. بار خدایا! به دست من گشایشی برای دوستانم قرار بده».[۶۶]

آری، مهدی در این لحظات برای ظهورش دعا می‌کند، او می‌داند که دوستانش سختی‌های زیادی خواهند کشید. او برای دوستانش هم دعا می‌کند.

حکیمه جلو می‌رود تا مهدی را در آغوش بگیرد. به بازویِ راست مهدی نگاه می‌کند، می‌بیند که با خطّی از نور آیهٔ ۸۱ سورهٔ «اسرا» بر آن نوشته شده است:

﴿جَآءَ ٱلْحَقُّ وَزَهَقَ ٱلْبَاطِلُ﴾

حق آمد و باطل نابود شد. به راستی که باطل، نابودشدنی است.[۶۷]

حکیمه در فکر فرو می‌رود به راستی چه رمز و رازی در این آیه

است که بر بازوی مهدی علیه السلام نوشته شده است؟

آیا می‌دانی سرگذشت این آیه چیست؟

بت‌پرستان در کنار کعبه صدها بت قرار داده بودند و آن بت‌ها را به جای خدای یگانه می‌پرستیدند.

وقتی پیامبر در سال هشتم هجری شهر مکّه را فتح نمود به سوی کعبه آمد و همهٔ آن بت‌ها را سرنگون ساخت.

وقتی پیامبر بت‌ها را بر زمین می‌انداخت، این آیه را با صدای بلند می‌خواند.[۶۸]

اکنون همان آیه به بازوی مهدی علیه السلام نوشته شده است، زیرا او کسی است که همهٔ بت‌های جهان را نابود خواهد کرد. بت‌هایی که بشر با دست خود ساخته یا با ذهن خود آفریده است و آنها را پرستش می‌کند.

امروز باید این آیه بر بازوی مهدی علیه السلام نوشته باشد تا همه بدانند که این دست و بازو با همه دست‌ها فرق می‌کند. این دست، همان دستی است که پایان همهٔ سیاهی‌ها را رقم خواهد زد.[۶۹]

* * *

مهدی علیه السلام در هاله‌ای از نور است. حکیمه جلو می‌آید او را در پارچه‌ای می‌پیچد و در آغوش می‌گیرد.

مهدی علیه السلام به چهرهٔ عمّه مهربانش لبخند می‌زند، حکیمه می‌خواهد او را ببوسد، بوی خوشی به مشامش می‌رسد که تا به حال آن را احساس

نکرده است.[۷۰]

شاید این بوی گل یاس است!

خوشا به حال حکیمه!

حکیمه اوّلین کسی است که چهرهٔ دلربای مهدی‌علیه السلام را می‌بیند. حکیمه قطراتی از آب را بر چهرهٔ مهدی‌علیه السلام می‌یابد، گویا موهای این نوزاد خیس است.

حکیمه تعجّب می‌کند. ولی به زودی راز قطرات آب بر چهرهٔ زیبای این کودک را می‌یابد.

نمی‌دانم آیا نام «رضوان» را شنیده‌ای؟ او فرشته‌ای است که مأمور اصلی بهشت است.[۷۱]

لحظاتی پیش، «رضوان» به دستور خدا، مهدی‌علیه السلام را در آب «کوثر» غسل داده است.[۷۲]

و تو می‌دانی که کوثر نهری است که در بهشت خدا جاری است.[۷۳]

صدایی به گوش حکیمه می‌رسد: «عمّه جان! پسرم را برایم بیاور تا او را ببینم».

این امام عسکری‌علیه السلام است که در بیرون اتاق ایستاده است و می‌خواهد فرزندش را ببیند.

معلوم است پدری که سال‌ها در انتظار فرزند بوده است اکنون چه شور و نشاطی دارد.

حکیمه مهدی‌علیه السلام را به نزد پدر می‌برد، همین که چشم پسر به پدر

می‌افتد سلام می‌کند. پدر لبخندی می‌زند و جواب او را با مهربانی می‌دهد.

حکیمه مهدی‌ﷺ را بر روی دست پدر قرار می‌دهد.

امام فرزندش را در آغوش می‌گیرد و بر صورتش بوسه زده و به گوشش اذان می‌گوید.

امام دستی بر سر فرزند خویش می‌کشد و می‌گوید:

به اذن خدا، سخن بگو فرزندم!

همهٔ هستی منتظر شنیدن سخن مهدیﷺ است. مهدیﷺ به صورت پدر نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. پدر از او خواسته است تا سخنی بگوید.

به راستی او چه خواهد گفت؟

او باید چیزی بگوید که دل پدر شاد شود. این پدر سال‌ها است که گرفتار ظلم و ستم عبّاسیان است.

صدای زیبایِ مهدیﷺ سکوت فضا را می‌شکند:

بسم الله الرّحمٰن الرّحیم

گویا او می‌خواهد قرآن بخواند!

گوش کن، او آیهٔ پنجم سورهٔ «قصص» را می‌خواند:

﴿وَنُرِيدُ أَن نَّمُنَّ عَلَى ٱلَّذِينَ ٱسْتُضْعِفُوا فِى ٱلْأَرْضِ وَنَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَنَجْعَلَهُمُ ٱلْوَٰرِثِينَ﴾

و ما اراده کرده‌ایم تا بر کسانی که مورد ظلم واقع شدند، منّت بنهیم و

آنها را پیشوای مردم گردانیم و آنها را وارث زمین کنیم.[۷۴]

چرا مهدی علیه السلام این آیه را می‌خواند؟

چه سرّی در این آیه وجود دارد؟

من با شنیدن این آیه به یاد خاطره‌ای افتادم. آیا دوست داری آن خاطره را برایت بگویم؟

* * *

حتماً شنیده‌ای پیامبر هر وقت دلش برای بهشت تنگ می‌شد به دیدار فاطمه علیها السلام می‌آمد.[۷۵]

پیامبر به خانهٔ فاطمه علیها السلام آمده بود، همه کنار پیامبر نشسته بودند. فاطمه و علی و حسن و حسین علیهم السلام.

پیامبر از دیدن آنها بسیار خشنود بود و با آنان سخن می‌گفت.

در این میان نگاه پیامبر به گوشه‌ای خیره ماند و اشک پیامبر جاری شد.

همه تعجّب کرده بودند. به راستی چرا پیامبر گریه می‌کرد؟

بعد از لحظاتی، پیامبر رو به آنها کرد و گفت:

أنتُم المُستَضعَفُونَ بَعدي

شما بعد از من مورد ظلم و ستم واقع می‌شوید.[۷۶]

پیامبر از همهٔ ظلم‌هایی که در آینده نسبت به عزیزانش می‌شد خبر داشت. او می‌خواست تفسیر این آیه قرآن را بازگو کند.

آری، اهل این خانه مورد ظلم و ستم واقع خواهند شد، امّا خداوند

آنها را به عنوان امام انتخاب خواهد کرد.

سرانجام این خاندان پاک به حکومت جهانی خواهند رسید و جهان را از عدالت راستین پر خواهند نمود، حکومتی پایدار که شرق و غرب دنیا را فرا می‌گیرد.

این وعدهٔ بزرگ خداست و خدا همیشه به وعده‌های خود عمل می‌کند.

اکنون مهدی علیه‌السلام در آغوش پدر این آیه را می‌خواند تا همه بدانند او وعدهٔ خدا را محقّق خواهد کرد.

و اگر کسی اهل دقّت باشد می‌تواند امروز خیلی چیزها را بفهمد.

مهدی علیه‌السلام این آیه را می‌خواند تا با مادر خویش سخن بگوید.

همان مادر مظلومی که در مدینه به خانه‌اش حمله کردند و آنجا را به آتش کینه سوزاندند!

فاطمه علیهاالسلام اوّلین کسی بود که مورد ظلم و ستم واقع شد و حقّش را غصب کردند.

مهدی علیه‌السلام می‌خواهد با مادرش سخن بگوید:

ای مادر پهلو شکسته‌ام! دیگر غمگین مباش که من آمده‌ام!

من آمده‌ام تا برای این مظلومیّت، پایانی باشم.

این وعدهٔ خداست.

* * *

چرا مهدی علیه‌السلام در آغوش پدر این آیه را می‌خواند؟ چرا یاد از

مظلومیّت این خاندان می‌کند؟

کیست که مظلومیّت این خاندان را نداند؟

تو که خبر داری و خوب می‌دانی تا پیامبر زنده بود این خاندان عزیز بودند؛ امّا وقتی پیامبر رفت، ظلم‌ها و ستم‌ها آغاز شد. مسلمانان چقدر زود روز غدیر را فراموش کردند و حکومت سیاهی‌ها فرا رسید و چه کارها که نکردند!

خدا به پیامبرِ خود خبر داده بود که بعد از او با فاطمه‌ﷺ چه می‌کنند. دل پیامبر پر از غم شده بود.

شبی که پیامبر به معراج رفت، چشمانش به نورِ مهدیﷺ افتاد که در عرش خدا بود. در آن هنگام خدا به پیامبر گفت: «مهدی کسی است که با انتقام از دشمنان، دل‌های دوستان تو را شفا خواهد داد. او "لّات" و "عُزّی" را از خاک بیرون خواهد آورد و آنها را به آتش خواهد کشید».[۷۷]

می‌دانم می‌خواهی بدانی که "لّات" و "عُزّی" چه هستند؟

آنها دو بُت بزرگ زمان جاهلیّت بودند که مردم آنها را به جای خدا پرستش می‌کردند.

این دو بت، نمادِ جهلِ مردم روزگار هستند.

لّات و عُزّی، حقیقت کسانی است که بی‌جهت قداست پیدا می‌کنند و بتِ مردم می‌شوند و در سایهٔ این قداست دروغین به ظلم و ستم می‌پردازند.

آنها در مقابل حق می‌ایستند و تلاش می‌کنند تا حق را از بین ببرند.

به راستی چرا باید لّات و عُزّی در آتش بسوزند؟

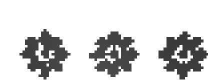
چرا خدا در شب معراج اشاره می‌کند که مهدی‌ﷺ این دو بت را آتش خواهد زد؟ چرا؟

شاید این کنایه از مطلب دیگری باشد!

آیا می‌خواهی با کسانی که نمادِ لّات و عُزّی هستند آشنا شوی؟

بیا بار دیگر به تاریخ نگاهی داشته باشیم!

در شهر مدینه بعد از وفات پیامبر، حوادث زیادی روی داد، کسانی که به عنوان جانشین پیامبر روی کار آمده بودند، ظلم و ستم را آغاز کردند...



پیامبر تازه از دنیا رفته بود و دو نفر تصمیم گرفته بودند از علیﷺ بیعت بگیرند. دو مرد به سوی خانهٔ وحی می‌آمدند؛ اوّلی، رئیس بود و دوّمی، معاون![۷۸]

آنها به مردم گفته بودند تا هیزم زیادی جمع کنند. مردم هم به حرف‌های آنها گوش کردند و مقدار زیادی هیزم کنار خانهٔ فاطمهﷺ جمع نمودند.

به راستی آنها می‌خواستند با آن هیزم‌ها چه کنند؟[۷۹]

دوّمی درِ خانه فاطمهﷺ را محکم زد، فاطمه به پشت در آمد:

ـ کیستید و چه می‌خواهید؟

ـ فاطمه! به علی بگو از خانه بیرون بیاید، و اگر این کار را نکند من

این خانه را آتش می‌زنم!

ـ آیا می‌خواهی این خانه را آتش بزنی؟

ـ به خدا قسم، این کار را می‌کنم، زیرا این کار برای حفظ اسلام بهتر است.[۸۰]

ـ چگونه شده که تو جرأت این کار را پیدا کرده‌ای؟ آیا می‌خواهی نسل پیامبر را از روی زمین برداری؟[۸۱]

ـ ای فاطمه! ساکت شو، محمّد مرده است، دیگر از وحی و آمدن فرشتگان خبری نیست، همهٔ شما باید برای بیعت بیرون بیایید، حال اختیار با خودتان است، یکی از این دو را انتخاب کنید: بیعت با خلیفه، یا آتش زدن همهٔ شما.[۸۲]

هیچ کس باور نمی‌کرد که اینان می‌خواهند خانهٔ فاطمه‌ عليها السلام را به آتش بکشند. آنها این سخن را از پیامبر شنیده بودند: «هر کس فاطمه را آزار دهد مرا آزار داده است».[۸۳]

پس چرا آنها می‌خواستند درِ خانهٔ فاطمه‌ عليها السلام را آتش بزنند؟

امّا بار دیگر صدای دوّمی در فضای مدینه پیچید:

ـ ای فاطمه! این حرف‌های زنانه را رها کن، برو به علی بگو برای بیعت با خلیفه بیاید.

ـ آیا از خدا نمی‌ترسی که به خانهٔ من هجوم می‌آوری؟[۸۴]

ـ در را باز کن، ای فاطمه! باور کن اگر این کار را نکنی من خانهٔ تو را به آتش می‌کشم.[۸۵]

فاطمه‌ﷺ به یاری علی‌ﷺ آمده بود، آنها چه باید می‌کردند؟

بعد از لحظاتی، دوّمی در حالی که شعلهٔ آتشی را در دست داشت به سوی خانه فاطمه‌ﷺ آمد.[۸۶]

او فریاد می‌زد: «این خانه را با اهل آن به آتش بکشید».[۸۷]

هیچ کس باور نمی‌کرد، آخر به چه جرم و گناهی می‌خواستند اهلِ این خانه را آتش بزنند؟

چند نفر جلو آمدند و گفتند:

ـ در این خانه فاطمه و حسن و حسین هستند.

ـ باشد، هر که می‌خواهد باشد، من این خانه را آتش می‌زنم.[۸۸]

هیچ کس جرأت نداشت مانع کارهای دوّمی شود. سرانجام او نزدیک شد و شعلهٔ آتش را به هیزم‌ها گذاشت، آتش شعله کشید.

درِ خانه نیم سوخته شد. او جلو آمد و لگد محکمی به در زد.[۸۹]

فاطمه‌ﷺ پشت در ایستاده بود... صدای ناله فاطمه‌ﷺ بلند شد.

دوّمی درِ خانه را محکم فشار داد، صدای نالهٔ فاطمه‌ﷺ بلندتر شد.

میخِ در که از آتش، داغ شده بود در سینهٔ فاطمه‌ﷺ فرو رفت.[۹۰]

بعد از مدّتی فاطمه‌ﷺ بر روی زمین افتاد.[۹۱]

فریادی در فضای مدینه پیچید: «بابا! یا رسول الله! ببین با دخترت چه می‌کنند».[۹۲]

اوّلی همهٔ این صحنه‌ها را می‌دید و هیچ اعتراضی نمی‌کرد، چرا که او خودش دستور این کارها را داده بود.

در آن روزِ آتش و خون، اوّلی و دوّمی با کمک هم، این صحنه‌های دردناک را آفریده بودند.

چه لزومی دارد که من نام آنها را ببرم. تو خودت آن دو نفر را خوب می‌شناسی.*

اکنون من سؤال مهمّ دارم:

آیا آن دو نفر که خانهٔ فاطمه علیها السلام را آتش زدند و او را مظلومانه شهید کردند، نباید سزای کار خود را ببینند؟

اگر مهدی علیه السلام در آغوش پدر از مظلومیّت این خاندان سخن می‌گوید، برای این است که قلبش داغدار مادرش فاطمه علیها السلام است.

* * *

مهدی علیه السلام هنوز در آغوش پدر است. پدر، گلِ نرجس را می‌بوید و می‌بوسد.

پدر گاه دست به چشمان زیبای فرزند خود می‌کشد و گاه با او سخن می‌گوید، گویا در این لحظه، تمام شادی‌های دنیا در دل این پدر موج می‌زند.

پدر دستِ کوچک مهدی علیه السلام را در دست گرفته و آن را می‌بوسد. این همان دستی است که انتقام ظلم‌هایی را که بر حضرت زهرا علیها السلام و فرزندان او شده است، خواهد گرفت.

---

*. کتاب «فریاد مهتاب» را بخوانید.

باید این دست را بوسه زد. این دست، دست خداست.

این همان دست است که همهٔ زمین را پر از عدل و داد خواهد کرد در حالی که پر از ظلم و ستم شده باشد.

همسفرم!

آیا آنچه را من می‌بینم تو هم می‌بینی؟

پدر قدم‌های مهدی‌ﷺ را غرق بوسه می‌کند!

این کار چه حکمتی دارد؟

من تا به حال کمتر دیده یا شنیده‌ام که پدری، پایِ فرزندش را ببوسد.

وقتی امام عسکری‌ﷺ بر پای مهدی بوسه می‌زند در واقع، تمام هستی بر قدم‌های مهدی‌ﷺ بوسه می‌زند.[۹۳]

به راستی در این کار چه رمز و رازی نهفته است؟

من باید برای تو گوشه‌ای از قصّهٔ معراج را بگویم:

***

پیامبر به معراج رفته بود. او هفت آسمان را پشت سر گذاشته و به ملکوت رسیده بود.[۹۴]

او از حجاب‌ها عبور کرده و به ساحت قدس الهی رسیده بود و خدا با او سخن گفت: «ای محمد! تو بندهٔ من هستی و من خدای تو! تو نورِ من در میان بندگانم هستی! من کرامت خویش را برای اَوصیای تو قرار دادم».

پیامبر در جواب گفت: «اَوصیای من، چه کسانی هستند؟».

خطاب رسید: «به عرش من نگاه کن!».

پس پیامبر به عرش نگاه کرد و در آنجا نورهایی را دید که بسیار درخشان بودند.

این‌ها نور دوازده امام بودند. در کنار نور آنها نور فاطمه قرار داشت.

خدا در عرش خود سیزده نور (علی و فاطمه، حسن و حسین و بقیهٔ امامان تا مهدی) را قرار داده بود.

پیامبر نگاه کرد و در میان همهٔ این نورها، یکی را دید که ایستاده است و نور او از همه درخشنده‌تر است. به راستی این نور که بود؟

خداوند به پیامبر خود گفت: «این همان مهدی است، او قائم است، همان که انتقام خون دوستان مرا می‌گیرد و ظهورش دل‌های مؤمنان را شفا می‌بخشد. او دین مرا زنده می‌کند».[۹۵]



امام عسکری بوسه بر پای مهدی می‌زد و این برای ما سؤال شد.

اکنون می‌توانیم به سؤال خود جواب بدهیم:

از همان لحظه‌ای که خدا نور مهدی را در عرش خود آفرید آن نور ایستاده بود، او «قائم» بود. واژه «قائم» به معنای «ایستاده» است.

اصلاً وجود مهدی برای قیام و ایستادن است. هستی او برای برخاستن و قیام است.

بی جهت نبود که چون امام صادقؑ نام مهدیؑ را شنید از جا برخاست و دست بر سر گذاشت.

چه زیباست که تو هم وقتی نام او را می‌شنوی از جای خود بلند شوی و به نشانهٔ احترام دست بر سر بگیری.

آری، امشب امام عسکریؑ بر پای مهدیؑ بوسه می‌زند، این پای مبارک، نمادِ حاکمیّت خداست، نمادِ پایان ظلم است. نماد آزادی و آزادگی واقعی بشر است.[۹۶]

* * *

هنوز پرندگانی سبز رنگ بالای سر مهدیؑ در حال پروازند. به راستی این‌ها از کجا آمده‌اند؟ چقدر زیبایند!

حکیمه همین سؤال را می‌خواهد از امام عسکریؑ بپرسد:

ـ سرورم! این پرندگان از کجا آمده‌اند؟

ـ عمّه جان! این‌ها پرنده نیستند، این‌ها فرشتگان هستند.

ـ اینجا چه می‌کنند؟

ـ خبر به آنها رسیده است مهدیؑ به دنیا آمده است. آنها آمده‌اند تا فرماندهٔ خود را ببینند. زمانی که مهدیؑ ظهور کند این فرشتگان به یاری او خواهند آمد و در واقع سربازان او خواهند بود.[۹۷]

گویا این فرشتگان از کربلا به سامرّا آمده‌اند. معمولاً فرشتگان در آسمان‌ها هستند، چه شده است که این فرشتگان از کربلا به اینجا آمده‌اند؟

شاید فکر کنی که این فرشتگان برای زیارت امام حسین علیه السلام به کربلا آمده بودند و وقتی خبر تولّد مهدی علیه السلام را شنیدند به اینجا آمدند؟

آیا موافقی برای رسیدن به جوابِ بهتر به گذشته سفر کنیم.

به ۱۹۴ سال قبل...

***

طوفان سرخ می‌وزید، دشت پر از خون بود، لاله‌ها بر زمین افتاده بودند. امام حسین علیه السلام غریبانه، تنها و تشنه در وسط میدان ایستاده بود.

او از پشت پردهٔ اشکش به یارانِ شهید خود نگاه می‌کرد. همه پر کشیدند و رفتند. چه باوفا بودند و صمیمی!

طنینِ صدای امام در دشت پیچید: «آیا یار و یاوری هست تا مرا یاری کند؟».[۹۸]

هیچ جوابی نیامد. کوفیان، سرِ خود را پایین گرفتند. آری! دیگر هیچ خداپرستی در میان آنها نبود، آنها همه عاشقان دنیا بودند و به سکّه‌های طلای یزید فکر می‌کردند.

فریاد غریبانه را پاسخی نبود امّا...

صدای غربت حسین علیه السلام، شوری در آسمان انداخت. فرشتگان تاب شنیدن نداشتند. حسین علیه السلام بی‌یار و یاور مانده بود.

در یک چشم به هم زدن، چهار هزار فرشته به کربلا آمدند. آنها به حسین علیه السلام گفتند: «ای حسین! تو دیگر تنها نیستی! ما آمده‌ایم تا تو را یاری کنیم، ما تمام دشمنان تو را به خاک و خون می‌نشانیم».

همهٔ آنها، منتظر اجازهٔ امام حسین‌ؑ بودند تا بـه دشـمنان هـجوم ببرند. امّا امام به آنها اجازهٔ مبارزه نداد.[۹۹]

همه فرشتگان تعجّب کردند. آنها گفتند:

ــ مگر تو نبودی که در این صحرا فریاد می‌زدی: «آیا کسی هست مرا یاری کند». اکنون ما به یاری تو آمده‌ایم.

ــ من دیدار خدا را انتخاب کرده‌ام. می‌خواهـم تـا بـا خـون خـود، درخت اسلام را آبیاری کنم.

آن روز اسلام به خون حسین‌ؑ نیاز داشت. اگر او شهید نمی‌شد یزید اسلام را نابود می‌کرد و هیچ اثری از آن باقی نمی‌گذاشت. این خون حسین‌ؑ بود که جانی تازه به اسلام بخشید.

بعد از شهادت حسین‌ؑ، این چهار هزار فرشته در کربلا ماندند، آنها منتظرند تا مهدی‌ؑ به دنیا بیاید تا به دیدارش بیایند.

آنها سربازان مهدی‌ؑ هستند و آماده‌اند تا در هنگام ظهورش او را یاری کنند.[۱۰۰]

/

۱۰

تابلوی زیبای مرا ببینید!

الله اکبر! الله اکبر!

این صدای اذان صبح است که به گوش می‌رسد، وقت نماز است. دو فرشته از طرف خدا به زمین می‌آیند. این دو از بزرگ‌ترین فرشتگان آسمان‌ها هستند. گویا یکی از آنان جبرئیل است و دیگری روح القدس!

جبرئیل را که می‌شناسی؟

همان فرشته‌ای که امین وحی است و آیات قرآن را بر پیامبر نازل کرد.

روح القدس هم فرشته‌ای است که در شب قدر نازل می‌شود.

آیا می‌دانی آنها برای چه آمده‌اند؟

آنها آمده‌اند تا مهدی علیه السلام را به آسمان‌ها ببرند. او را به عرش ببرند، هم اکنون خدا می‌خواهد مهدی علیه السلام را ببیند.

شاید بگویی که خدا در همه جا هست، پس چرا فرشتگان

می‌خواهند مهدی علیه السلام را به عرش ببرند؟

شنیده‌ای که پیامبر هم در شب معراج به آسمان‌ها سفر کرد. او به ملکوت خدا رفت و در آنجا خدا با او سخن گفت.

به راستی چرا خدا پیامبر را به معراج برد؟ خدا می‌توانست با پیامبرش در روی زمین سخن بگوید.

خداوند می‌خواست تا همهٔ اهل آسمان‌ها، مقام پیامبر را با چشم خود ببینند.

خدا پیامبر خود را به یک مهمانی مخصوص دعوت کرده بود.

روز نیمهٔ شعبان آغاز شده است و خدا یک مهمان عزیز دارد.

خدا آخرین حجّت خودش را می‌خواهد به همهٔ فرشتگان و اهل آسمان‌ها نشان بدهد.

در این لحظه، بهترین و بزرگ‌ترین فرشتگان آمده‌اند تا مهدی علیه السلام را از هفت آسمان عبور دهند و او را به عرش خدا ببرند.

امام عسکری علیه السلام فرزندش را به جبرئیل و روح القدس می‌دهد و خودش مشغول نماز صبح می‌شود.

این چنین است که سفر آسمانی مهدی علیه السلام آغاز می‌شود...

* * *

نگاه کنید!

این زیباترین تابلویی است که من کشیده‌ام.

از هر پیامبر در او علامتی است.

از هر نقشی در او نشانی است و از هر گلستان در او گلی!
من با دست خودم او را آفریده‌ام.
ای جبرئیل بشتاب!
ای روح القدس برخیز!
بروید، زود هم بروید، مهدی مرا برایم بیاورید.
«قائم» را به نزد من آورید.
همان که صاحب الأمر، صاحب العصر، صاحب الزّمان است.
او پسر پیامبر من و فرزند علی و فاطمه است...
گل نرجس چقدر تماشایی است!
فَتَبَارَكَ ٱللَّهُ أَحْسَنُ ٱلْخَالِقِينَ.
من باغبانی هستم که در وجود این گل، زیبایی همهٔ گل‌ها را نهاده‌ام.
من می‌خواهم با یک گل، بهار بیاورم، آن هم بهاری که خزانی ندارد.
فرشتگانم! همه بر او سلام کنید که او بهارِ هستی است.



رسم است وقتی نوزادی به دنیا می‌آید او را روی دست فامیل و دوستان قرار می‌دهند و هر کسی هدیه‌ای به عنوان چشم‌روشنی می‌دهد.
معلوم است هر کس که این نوزاد را بیشتر دوست داشته باشد هدیه و چشم‌روشنیِ بهتری می‌دهد.
هیچ کس مهدی‌ؑ را به اندازه خدا دوست ندارد.

خدا از اوّل هستی، منتظر آمدن این گل بود. به همهٔ پیامبرانش مژده آمدن او را داده بود.

اکنون، مهدی علیه السلام، مهمان خدا شده است. به راستی خدا به او چه هدیه و چشم روشنی خواهد داد؟

جبرئیل متحیّر ایستاده است، فرشتگان منتظرند. همهٔ هستی، منتظر است.

مهدی علیه السلام در پیشگاه خدا ایستاده است. که ناگهان، از غیب صدایی می‌رسد:

«مَرحَباً بِکَ عَبْدي...».[۱۰۱]

***

خدا با مهدی علیه السلام با زبان عربی سخن گفت.

می‌دانم دوست داری بدانی معنای این جمله چه می‌شود.

همسفرم! ترجمهٔ این جمله این است: «خوش آمدی بنده من!».

می‌بینم که نگاهم می‌کنی؟

تو به این ترجمه ساده قانع نمی‌شوی و انتظار داری تا این جمله را برای تو بیشتر توضیح بدهم.

عزیزم! برای توضیح این عبارت باید مثالی بزنم:

فرض کن چند روزی است که با یک نفر آشنا شده‌ای. یک روز در خانه نشسته‌ای و صدای زنگ خانه را می‌شنوی.

بلند می‌شوی و در را باز می‌کنی. می‌بینی همان دوست جدید

توست. او را به داخل دعوت می‌کنی و به او می‌گویی: «خوش آمدی».

امّا یک وقت است یک دوستی داری که سال‌هاست او را می‌شناسی. او عزیزترین رفیق توست. او در زندگی بارها در مشکلات به تو کمک مادی و معنوی کرده است. تو خیلی مدیون او هستی و مدّتی است او را ندیده‌ای و دلت برایش تنگ شده است.

فرض کن که او الآن درِ خانه را می‌زند، برمی‌خیزی و به سوی درِ خانه می‌روی. باور نمی‌کنی. ذوق می‌کنی. او را در بغل می‌گیری. اشک شوق می‌ریزی و با تمام وجودت می‌گویی: «خوش آمدی».

تو به هر دو نفر خوش‌آمد گفتی؛ امّا اگر تو عرب‌زبان بودی، برای این دو موقعیّت هرگز از یک جمله استفاده نمی‌کردی!

در زبان‌عربی به آن کسی که تازه با او آشنا شده‌ایم، می‌گوییم: «اَهلاً و سَهلاً»؛ امّا به دوست عزیزی که برای دیدارش اشک شوق می‌ریزیم، می‌گوییم: «مَرحَباً بِکَ».

جملهٔ اوّل برای کسی است که تازه با او آشنا شده‌ای. تو می‌خواهی به او بگویی: « غریبی نکن! تو مهمان ما هستی».

امّا جملهٔ دوّم فقط برای کسی است که با تمام وجود به او عشق می‌ورزیم و او را دوست داریم. در واقع ما می‌خواهیم به او بگوییم: «عزیزم! این خانه، خانهٔ خودت است، همه زندگیِ من از آنِ توست. تو به خانهٔ خودت آمده‌ای».[۱۰۲]

میزبان وقتی به مهمان خود این کلمه را می‌گوید، می‌خواهد به او اعلام کند که تو در خانهٔ من راحت باش، گویی که همه چیز از آن

خودت است، اینجا خانهٔ خودت است.[۱۰۳]

همسفرم!

خدا در صبح روز نیمه شعبان مهدی‌ﷺ را به عرش برده و به او گفته است: «مَرحَباً بکَ».

در واقع خدا با این سخن می‌خواسته چنین بگوید:

مهدیِ من! تو به عرش من آمدی. تو مهمان من هستی.

بدان که همهٔ هستی، از آنِ توست!

و عرش من خانهٔ توست.

آسمان‌ها و زمین، عرش و فرش، همه از برای توست.

مهدی من! در اینجا غریبی نکنی!

قدم بگذار که خانه، خانهٔ توست.

ما باید به این نکته توجّه کنیم که چرا خداوند به مهدی‌ﷺ نگفت: «اَهلاً و سَهلاً».

این جمله را به غریبی می‌گویند که تازه با او آشنا شده‌اند، امّا مهدی‌ﷺ که غریبه نیست!

خدا به مهدی می‌گوید: «مَرحَباً بِکَ»، تا فرشتگان خیال نکنند مهدی‌ﷺ غریبه است، نه، نور مهدی‌ﷺ هزاران سال پیش در عرش خدا بوده است.

هنوز هیچ فرشته‌ای خلق نشده بود که این نور اینجا بود.

خدا همهٔ محبّتی را که به مهدی‌ﷺ دارد با این جمله نشان می‌دهد، خدا مهدی را دوست دارد و چه بسیار هم او را دوست دارد!

اکنون همه فرشتگان منتظرند تا ادامهٔ سخن خدا را بشنوند. تا این لحظه خدا فقط به مهدی‌ﷺ خوش‌آمد گفته است.

* * *

بِکَ أُعطي

این دوّمین جمله‌ای است که از ملکوت اعلیٰ به گوش می‌رسد.

فرض کن یک نفر را خیلی دوست داری، وقتی او را می‌بینی به او می‌گویی: «به خاطر تو زنده‌ام».

امّا یک وقت است که توّ عاشق او شده‌ای، در اینجا یک واژهٔ «فقط» را در اوّل جمله‌ات می‌آوری و می‌گویی: «فقط به خاطر تو زنده‌ام».

اضافه کردن واژهٔ «فقط»، معنای جمله را تغییر می‌دهد.

آیا می‌دانی برای مفهوم واژهٔ «فقط» در زبان عربی از چه واژه‌ای استفاده می‌شود؟

عرب‌ها کار را خیلی راحت کرده‌اند، آنها به جای این که واژهٔ مخصوصی برای مفهوم «فقط» درست کنند، با پیش انداختن قسمتی از جمله، این کار را می‌کنند.[۱۰۴]

أُعطي بِکَ: به واسطهٔ تو عطا می‌کنم.

بِکَ أُعطي: فقط به واسطهٔ تو عطا می‌کنم. در این جمله، واژهٔ «بِکَ» بر واژهٔ «اعطی» مقدّم شده است.

* * *

خدا به مهدی‌ﷺ می‌گوید:

بِکَ أُعطي

فقط تو محور عطا و بخشش من می‌باشی!

همهٔ هستی و جهان را به طفیل وجود تو خلق کرده‌ام.

تویی گل سرسبد عالم هستی!

من به هر کس، هر چه بدهم به خاطر تو می‌دهم.

گوش کن! سخن خدا ادامه دارد:

بِکَ أغفِرُ

به واسطهٔ تو گناهان بندگانم را می‌بخشم. هر کس که بخواهد توبه کند و به سوی من بازگردد به واسطهٔ تو، مهربانی خود را به او نازل می‌کنم.

تو تنها راه ارتباطی بندگانم با من می‌باشی.

هر کس که محتاج رحمت من است باید سراغ تو بیاید.

همسفرم! این جمله‌هایی است که خدا با مهدی﵇ می‌گوید.

خدا به مهدی﵇ حکومت بر تمام جهان را می‌دهد و تمامی رحمت‌های خود را به او عطا می‌کند.

از این لحظه به بعد هر خیری و برکتی به کسی برسد از راه مهدی﵇ می‌رسد.

اگر جبرئیل که بزرگ‌ترین فرشته خداست حاجتی داشته باشد باید بداند که خدا حاجت او را به واسطه مهدی﵇ می‌دهد. روزیِ همهٔ بندگان به واسطهٔ مهدی﵇ می‌رسد.

یادم باشد که اگر حاجت مهمّی دارم باید دست توسّل به مهدی﵇

بزنم، زیرا او بعد از خدا و به اذن خدا، همه کارهٔ این عالم است.

اگر یک وقت شیطان مرا فریب داد و گناهی کردم، باید خدا را به حقّ مهدی علیه السلام قسم بدهم که گناهم را ببخشد، زیرا همهٔ عفو و بخشش خدا به دست اوست.[۱۰۵]

هنوز خدا با مهمان عزیزش سخن می‌گوید. لحظاتی می‌گذرد...

اکنون وقت خداحافظی فرا رسیده است. مهمانی بزرگ خدا تمام شده است.

گوش کن! خدا با جبرئیل و روح القدس سخن می‌گوید:

ای فرشتگان من! مهدی را به نزد پدرش بازگردانید و به او بگویید که نگران فرزندش نباشد، من حافظ و نگهبان مهدی هستم تا روزی که قیام کند و حق را به پا دارد و باطل را نابود کند.[۱۰۶]

من با خود فکر می‌کنم: چه رمز و رازی در این سخن نهفته است؟ چرا خدا این پیام را برای امام عسکری علیه السلام می‌فرستد؟

مگر خطری جانِ مهدی علیه السلام را تهدید می‌کند؟ آیا دشمن نقشه‌ای دارد؟ نمی‌دانم. باید صبر کنیم.

این راز را به زودی کشف می‌کنیم.

* * *

امام عسکری علیه السلام در کنار سجادهٔ خود نشسته است.

او نماز خود را تمام کرده و به آسمان نگاه می‌کند.

نگاه کن!

او دست خود را بلند می‌کند و مهدی‌ﷺ را از فرشتگان می‌گیرد.

مهدی‌ﷺ در آغوش گرم پدر است.

پدر او را می‌بوسد و می‌بوید، مهدی بویِ آسمان‌ها را گرفته است.

اکنون حکیمه وارد می‌شود، لبخندی بر لب دارد، او خیلی خوشحال است. حال نرجس خوب است و می‌تواند به فرزندش شیر بدهد.

امام عسکری‌ﷺ مهدی‌ﷺ را به حکیمه می‌دهد تا او را به نزد مادر ببرد. حکیمه مهدی‌ﷺ را می‌گیرد و به سوی نرجس می‌رود:

نرجس تو دیگر ملکهٔ تمام هستی شده‌ای!

همهٔ جهان به تو افتخار می‌کند که تو عزیزترین مادر در نزد خدا هستی!

گل خودت را بگیر و او را با شیرهٔ جانت سیراب کن!

نرجس نوزادش را برای اوّلین بار در آغوش می‌گیرد.

شیرین‌ترین لحظه برای یک مادر وقتی است که برای اوّلین بار فرزندش را در آغوش می‌گیرد و می‌خواهد به او شیر بدهد.

هیچ قلمی نمی‌تواند خوشحالی یک مادر را در آن لحظه روایت کند.

نرجس فرزندش را می‌بوسد و می‌بوید، او را در آغوشش می‌فشارد و به او شیر می‌دهد.[۱۰۷]

* * *

هوا دیگر روشن شده است و هنوز مهدی‌ﷺ در آغوش مادر است و مادر او را نوازش می‌کند. در این لحظه‌ها هر مادری دوست دارد

ساعت‌ها با فرزندش خلوت کند و هزاران بار فرزندش را ببوسد و ببوید.

ببین که نرجس چگونه با مهدی ﷺ سخن می‌گوید! او زلال‌ترین عشقِ‌مادری را نثار فرزندش می‌کند.

ناگهان صدای درِ خانه به گوش می‌رسد.

رنگ از چهرهٔ حکیمه می‌پرد، گویا او ترسیده است. چه خبر است؟ صدای در بار دیگر به گوش می‌رسد.

خدای من!

هر روز در همین وقت‌ها، اوّلین جاسوس زن می‌آمد تا از خانهٔ امام گزارشی برای خلیفه ببرد.

حکیمه چه کند؟ در خانه را باز کند یا نه؟

اگر این جاسوس بیاید و مهدی ﷺ را ببیند چه خواهد شد؟

خلیفه جایزه‌ای بسیار زیاد به کسی می‌دهد که خبرهای مخفی این خانه را به او برساند. اگر خلیفه خبر دار بشود که مهدی ﷺ به دنیا آمده است حتماً او را شهید می‌کند.

- آخر آنها چقدر بی‌رحم هستند، چرا می‌خواهند نوزادی را که تازه به دنیا آمده است به قتل برسانند؟

اضطراب تمام وجود مرا فرا می‌گیرد، قلم از دستم می‌افتد.

حکیمه از سوز دل دعا می‌کند: خدایا خودت کمک کن!

او اشک در چشم دارد، با خود فکر می‌کند که مهدی ﷺ را در کجا

پنهان کنم؟

***

در یک چشم به هم زدن، پرندگانی زیبا حاضر می‌شوند؛ نه آنها پرندگانی معمولی نیستند؛ آنها فرشتگانی از عرش خدا هستند.

امام عسکری﷣ فرزندش را از نرجس می‌گیرد و با یکی از آن فرشتگان سخن می‌گوید. فکر می‌کنم که او با جبرئیل سخن می‌گوید: «مهدی را به آسمان‌ها ببر و از او محافظت نما».

آن فرشته نزدیک می‌آید، مهدی﷣ را از دست پدر می‌گیرد و می‌خواهد به سوی آسمان پر بکشد.

امام نگاهی به چهرهٔ فرزندش می‌کند، اشک در چشمانش حلقه می‌زند و می‌گوید: «مهدی! من تو را به آن کسی می‌سپارم که مادرِ موسی، فرزندش را به او سپرد».

جبرئیل و دیگر فرشتگان به سوی آسمان پر می‌کشند و مهدی را با خود می‌برند.[۱۰۸]

خدای من! نرجس دارد گریه می‌کند!

او تازه می‌خواست نوزادش را در بغل بگیرد، امّا نشد.

امام عسکری﷣ متوجّه گریهٔ نرجس می‌شود، رو به او می‌کند و می‌گوید: «گریه نکن! به زودی فرزندت در آغوش تو خواهد بود و او فقط از سینهٔ تو شیر خواهد خورد».

نگاه نرجس به امام خیره می‌ماند. امام برای او آیهٔ چهاردهم سورهٔ

قصص را می‌خواند:

﴿فَرَدَدْنَاهُ إِلَىٰ أُمِّهِ كَيْ تَقَرَّ عَيْنُهَا وَلَا تَحْزَنَ﴾

موسی را به مادرِ او باز گرداندیم تا قلب او آرام گیرد.[۱۰۹]

چرا امام این آیه را برای نرجس خواند؟

این آیه چه حکایتی دارد؟ باید به تاریخ نگاهی بیاندازیم...

* * *

داستان یوکابد، مادرِ موسی ﷺ را که یادت هست؟

روزی او در گوشهٔ اتاق خود نشسته بود. او خیلی نگران جانِ فرزندش بود.

مأموران فرعون در جستجوی نوزادان پسر بودند. آنها هزاران نوزاد پسر را سر بریده بودند.

یوکابد به موسی ﷺ نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت. او رو به آسمان کرد و گفت: خدایا چه کنم؟

لحظه‌ای بعد، صدایی به گوش او رسید: «ای مادر موسی! فرزند خود را در این صندوق بگذار و آن را به آب بیانداز».[۱۱۰]

این صدا از سوی آسمان بود که به گوش یوکابد رسیده بود.

او نگاهی به اطراف خود انداخت. صندوقی را دید. فرشتگان این صندوق را از آسمان آورده بودند.

یوکابد فرزندش را در آن صندوق نهاد و به سوی رود نیل حرکت کرد و صندوق را در آب انداخت.

امواجِ سهمگینِ آب، صندوق را با خود بردند. این امواج به سوی دریا می‌رفتند.

مادر با حسرت به صندوق نگاه کرد، او با خود فکر کرد که سرانجام موسی چه خواهد شد؟ نکند او در دریا غرق شود؟

مادر بی‌تاب شده بود و مهرِ مادری در وجودش شعله می‌کشید و اشکش جاری شد.

بار دیگر صدایی به گوشش رسید: «ما موسی را به تو باز می‌گردانیم و دل تو را شاد می‌کنیم».

مادر با شنیدن این سخن آرام شد و به خانه خود رفت.[۱۱۱]

امّا امواج دریا موسی ﷺ را به کجا برد؟

فصل بهار بود و ملکهٔ مصر، هوس دریا کرده بود. او همراه با فرعون به کنار ساحل آمده بود تا هوایی تازه کند.

سایبانی برای ملکه در کنار ساحل درست کرده بودند. کنیزان زیادی در صف ایستاده بودند.

ملکه در کنار فرعون نشسته بود و به دریا خیره شده بود. نسیم بهاری می‌وزید. صدایِ موسیقی آب به گوش می‌رسید.

صندوقی در دریا شناور بود!

همه نگاه‌ها به آن سو رفت. امواج دریا آرام آرام، صندوق را به طرف ساحل آورد.

کنیزان به سوی صندوق رفته و آن را باز کردند، نوزاد زیبایی را در صندوق یافتند و او را برای ملکه آوردند.

سال‌ها از زندگی زناشویی ملکه با فرعون می‌گذشت امّا آنها بچّه‌ای نداشتند.

وقتی ملکه نگاهش به موسی افتاد، خداوند مهرِ موسی﷣ در دل او قرار داد. ملکه بی‌اختیار موسی﷣ را در بغل گرفت و او را بوسید و گفت: چه بچّهٔ نازی!

سپس ملکه رو به فرعون کرد و گفت: ای فرعون! این بچّه را به عنوان فرزند خود قبول کن! ببین چه بچّهٔ خوشگلی است!

فرعون می‌ترسید این همان کسی باشد که قرار است تاج و تخت او را نابود کند، او می‌خواست این بچّه را هم به قتل برساند.

ملکه اصرار زیادی کرد و به او گفت: آخر تو بعد از گذشت این همه سال، نباید فرزند پسری داشته باشی که بعد از تو این تاج و تخت را به ارث ببرد؟

با اصرار ملکه، فرعون در تصمیم خود دچار تردید شد. نگاهی به موسی کرد، خداوند در قلب او تصرّفی کرد و فرعون احساس کرد این بچّه را دوست دارد.[۱۱۲]

آری، فقط خداست که همهٔ دل‌ها به دست اوست!

همه نگاه کردند و دیدند که فرعون، موسی﷣ را در بغل گرفته است و او را می‌بوسد و می‌گوید: پسرم!

همان لحظه‌ای که موسی﷣ در بغل فرعون بود، نوزادان زیادی در مصر کشته می‌شدند.

قدرت و عظمت خدا را ببین که چگونه موسی﷣ را در آغوش

فرعون حفظ می‌کند تا به وعدهٔ خود عمل کند.[۱۱۳]

همهٔ کنیزان به پایکوبی و رقص مشغول هستند، خدایِ دریا به فرعون پسری عنایت کرده است!!

در این هنگام، ناگهان صدای گریهٔ موسی علیه السلام بلند شد، ملکه فهمید که این بچّه گرسنه است و باید به او شیر داد. او سریع افرادی را به سطح شهر فرستاد تا همهٔ زنان شیرده را در قصر جمع کنند.

ملکه با موسی به قصر رفت. زنان زیادی آمده بودند امّا موسی علیه السلام از آنها شیر نمی‌خورد و فقط گریه می‌کرد.

فرعون غصّه می‌خورد و از گرسنگی فرزندش خیلی ناراحت بود!

به راستی چقدر کارهای خدا عجیب ولی با حکمت و زیباست!

فرعون که هفتاد هزار نوزاد را کشته است تا موسی علیه السلام به دنیا نیاید، برای گرسنگی موسی غصّه می‌خورد و ناراحت است.[۱۱۴]

موسی علیه السلام خواهری داشت که از این موضوع باخبر شد. او به مادر خود خبر داد و از او خواست تا او هم برای شیر دادنِ فرزند نزد فرعون برود.

وقتی موسی علیه السلام در آغوش مهربان مادر خود قرار گرفت، شروع به شیر خوردن کرد. ملکه وقتی این صحنه را دید به سوی فرعون رفت و با شوقی زیاد فریاد زد: ای فرعون! بچّه ما شیر می‌خورد!

شادی تمام وجود فرعون را فرا گرفت.

ملکه نگاه کرد دید که موسی علیه السلام با چه آرامشی در آغوش این مادر خوابیده است. او رو به مادر موسی علیه السلام کرد و گفت: آیا حاضر هستی که

بچهٔ ما را به خانهٔ خود ببری و او را برای ما بزرگ کنی؟ البته تو باید هر روز او را اینجا بیاوری تا ما بچّه خودمان را ببینیم؟

مادر موسی علیه السلام لبخندی زند و تقاضای ملکه را پذیرفت. ملکه دستور داد تا هدیه‌های بسیار ارزشمند به او دادند و او را همراه با نوزادش با احترام روانهٔ خانه خودش کردند.

هنوز ظهر نشده بود که مادر در خانه خودش نشسته بود و موسی علیه السلام را در آغوش گرفته بود. او با خود فکر می‌کرد که چگونه خدا به وعدهٔ خود وفا کرد.

و قرآن چقدر زیبا در این آیه از آرامش مادر موسی علیه السلام سخن می‌گوید:

﴿فَرَدَدْنَاهُ إِلَىٰ أُمِّهِ كَيْ تَقَرَّ عَيْنُهَا وَلَاتَحْزَنَ﴾.

موسی را به مادرِ او باز گرداندیم تا قلب او آرام گیرد.[۱۱۵]

نرجس وقتی این آیه را می‌شنود، اشک چشم خود را پاک می‌کند و قلبش آرام می‌شود.

درِ خانه با شدّت بیشتری کوبیده می‌شود، گویا آن جاسوس زن رفته و مأموران را خبر کرده است، گویا آنها شک کرده‌اند.

در را باز کنید!

حکیمه با سرعت می‌رود در را باز می‌کند، مأموران همراه با جاسوس زن وارد خانه می‌شوند.

آنها همه جای خانه را می‌گردند، به همهٔ اتاق‌ها سر می‌زنند، امّا هیچ چیز تازه‌ای نمی‌بینند. همه چیز در شرایط عادی است، برای همین

آنها ناامیدانه از خانه بیرون می‌روند.

همسفرم! من به راز سخنِ خدا پی می‌برم.

آیا یادت هست وقتی مهدی علیه السلام در عرش بود و مهمانی خدا تمام شد، خدا به فرشتگان گفت: «به پدرِ مهدی بگویید که نگران نباشد، من حافظ و نگهبان مهدی هستم».[۱۱۶]

خدا می‌دانست که به زودی مأموران به این خانه خواهند آمد و اینجا را بازرسی خواهند کرد.

امام عسکری علیه السلام نگران جانِ پسرش است، اگر فرعونِ زمان خبردار شود که مهدی علیه السلام به دنیا آمده است، حتماً او را شهید می‌کند.

هیچ کس نمی‌تواند مهدی علیه السلام را به شهادت برساند، زیرا خدا حافظ و نگهبان اوست.

خدا کاری خواهد کرد که خبر ولادت مهدی علیه السلام از دشمنان پنهان بماند.[۱۱۷]

۱۱

دیدارِ آخرین فرزند آسمان

امروز یکشنبه، هفدهم ماه شعبان است. سه روز است که این نوزاد آسمانی به دنیا آمده است.

فرشتگان گاه گاهی او را از آسمان به نزد مادر می‌آورند و بعد از مدّتی او را به آسمان باز می‌گردانند.

امام عسکری ﷺ در خانهٔ خود نشسته است و به موضوع مهمّی فکر می‌کند؛ از طرفی باید ولادت مهدی ﷺ از حکومت عبّاسی مخفی بماند و از طرف دیگر باید شیعیان از این موضوع با خبر بشوند.

شیعیان باید حجّت خدا را بشناسند، مهدی ﷺ امام دوازدهم آنها است. باید مهدی ﷺ را به آنها معرّفی کرد تا در آینده آنها دچار فتنه‌ها نشوند.

امام عسکری ﷺ می‌داند که در آینده عدّه‌ای پیدا خواهند شد و این گونه با شیعیان سخن خواهند گفت: «امام یازدهم از دنیا رفت و هیچ فرزندی از او باقی نماند».

باید فتنه آنها را خنثی کرد.

این وظیفهٔ بسیار سنگینی است که خدا بر عهدهٔ امام عسکری علیه السلام گذاشته است، وظیفه‌ای که بسیار مهمّ و اساسی است.

تو خود می‌دانی که معرّفی مهدی علیه السلام به شیعیان باید با دقّت زیادی انجام شود.

کافی است یکی از جاسوسان خلیفه از این موضوع باخبر بشود و به خلیفه گزارش بدهد، آن وقت خلیفه برای به دست آوردن مهدی علیه السلام، ممکن است به کاری دست بزند: دستگیری امام عسکری علیه السلام، زندانی و شکنجه کردن او، کشتن نرجس و...

خدا باید کمک کند تا امام عسکری علیه السلام بتواند این مأموریّت را به خوبی انجام دهد.

* * *

شب هیجدهم شعبان است، هوا مهتابی است، زیر نور ماه همه جا به خوبی نمایان است.

من با خود فکر می‌کنم: چند مأمور در کوچه‌ای که خانهٔ امام در آنجا قرار دارد ایستاده‌اند. آنها همه چیز را زیر نظر دارند.

کم‌کم ابرهای سیاه آسمان را می‌پوشانند، دیگر مهتاب پیدا نیست، همه جا در تاریکی فرو می‌رود.

صدای رعد و برق به گوش می‌رسد، باران تندی می‌بارد.

سر تا پای مأموران خیس شده است، یکی از آنها می‌گوید:

ـ زیر این باران، هیچ کس از خانه بیرون نمی‌آید، خوب است ما

بروپم و در جایی پناه بگیریم.

ـ فکر خوبی است.

آنها خود را با عجله به مرکز فرماندهی می‌رسانند، می‌بینند که همه، از فرمانده گرفته تا مأمور، مست شده‌اند و اکنون در خواب هستند، گویا اینجا بزم شراب برپا بوده است.

آنها وقتی این صحنه را می‌بیند نفس راحتی می‌کشند، هیچ کس تا صبح به هوش نمی‌آید، آنها با خود می‌گویند: می‌توانیم این چند ساعت را راحت بخوابیم. موقعی که اذان صبح را بگویند به محل نگهبانی خود خواهیم رفت.

* * *

در تاریکی شب، گروهی به سوی خانهٔ امام عسکری﵇ می‌روند. در این کوچه هیچ نگهبانی نیست. آنها می‌توانند به راحتی به خانهٔ امام بروند.

گویا امام قبلاً از همهٔ آنها دعوت کرده است تا امشب برای مسألهٔ مهمّی به خانهٔ او بیایند.

همه در حضور امام نشسته‌اند. امام می‌خواهد با آن‌ها سخن بگوید، فرصت زیادی نیست، باید سریع به سراغ اصلِ موضوع رفت.

امام به آنها خبر می‌دهد که خدا به وعده‌اش عمل کرده و امام دوازدهم شیعه به دنیا آمده است.

همه خوشحال می‌شوند، بعضی‌ها به سجده می‌روند و خدا را شکر می‌کنند.

امام از جا برمی‌خیزد و از اتاق بیرون می‌رود، بعد از مـدتّی، او در حالی که مهدیﷺ را روی دست گرفته است، وارد اتاق می‌شود.

همه از جای خود بلند می‌شوند و احترام می‌کنند. اشک در چشم آنها حلقه می‌زند.

چهرهٔ مهدیﷺ مانند ماه می‌درخشد، خالی که در گونه راستش است مثل ستاره می‌درخشد.

امام عسکریﷺ به آنان رو می‌کند و می‌گوید: «این فرزند من است و امامِ شما بعد از من است. او همان قائم است که قیام خواهد کرد و همهٔ دنیاَ را پر از عدالت خواهد نمود».[۱۱۸]

سخنِ امام عسکریﷺ کوتاه است، او پیام مهمّ خود را به شـیعیان منتقل کرد. اکنون آنها می‌دانند که امام زمانشان کیست.

هر کدام از آنها باید سفیرانی باشند که در زمان مناسب این پیام را به دیگران برسانند.

آری، اینَ پیام باید به همه برسد، به همه تاریخ!

خط امامت ادامه پیدا کرده است. دنیا هرگز بدون امام باقی نمی‌ماند. اگر لحظه‌ای امام معصوم نباشد دنیا در هم پیچیده می‌شود.[۱۱۹]

***

مستحب است پدر برای فرزندش که تازه به دنیا آمده است «عَقیقِه» بکند.

می‌پرسی عقیقه یعنی چه؟

وقتی خدا به تو بچّه‌ای می‌دهد گوسفندی تهیّه می‌کنی و آن را ذَبح می‌کنی و با گوشتش غذایی تهیّه می‌کنی و آن غذا را به مردم می‌دهی.

این کار باعث می‌شود تا بلاها از فرزند تو دور شود. به این کار عقیقه می‌گویند.[۱۲۰]

امام عسکری علیه السلام می‌خواهد تا برای فرزندش، عقیقه کند، قلم و کاغذ در دست می‌گیرد و نامه‌ای به بعضی از یاران نزدیک خود در شهرهای مختلف می‌نویسد و از آنها می‌خواهد تا گوسفندانی را خریداری نموده و برای مهدی علیه السلام عقیقه کنند. گویا سیصد گوسفند خریداری می‌شود و همهٔ آنها به نیّت سلامتی مهدی علیه السلام ذبح می‌شوند.[۱۲۱]

خیلی از شیعیان از این غذا می‌خورند و فقط چند نفری از راز ولادت مهدی علیه السلام باخبر می‌شوند.

تولّد حضرت مهدی علیه السلام باید مخفی بماند، مبادا دشمنان خبردار بشوند.



امروز جمعه، بیست و یکم ماه شعبان است. هفت روز است که مهدی علیه السلام به دنیا آمده است.

حکیمه دلش برای دیدن مهدی علیه السلام تنگ شده است. او به سوی خانهٔ امام عسکری علیه السلام می‌آید تا گل نرجس را ببیند.

حکیمه وارد خانه می‌شود و خدمت امام عسکری علیه السلام می‌رود. سلام می‌کند و جواب می‌شنود.

امام به او می‌گوید: فرزندم مهدی را برایم بیاور.

حکیمه به نزد نرجس می‌رود، سلام می‌کند و می‌بیند که مهدی در

آغوش مادر آرام گرفته است. اکنون مهدی را برای امام عسکری علیه السلام می‌آورد.

پدر فرزندش را در آغوش می‌گیرد، او را می‌بوسد و با او سخن می‌گوید:

پسرم! عزیزم! برایم از کتاب‌های آسمانی بخوان!

و مهدی شروع به خواندن می‌کند. اوّل «صُحُف ابراهیم علیه السلام» را به زبان سریانی می‌خواند.

سپس کتاب‌های آسمانی نوح، ادریس و صالح علیهم السلام را می‌خواند.

تورات موسی علیه السلام و انجیل عیسی علیه السلام و قرآن محمّد صلی الله علیه و آله را هم می‌خواند.

پدر با تمام وجودش به صدای فرزندش گوش می‌دهد.

مهدی علیه السلام بهترین قاری قرآن است![۱۲۲]

۱۲

من ذخیرهٔ خدایی هستم

همسفرم! دیگر موقع بازگشت است، خودت می‌دانی که ما نباید در این شهر زیاد بمانیم.

آماده سفر می‌شویم. ما نمی‌توانیم به خانهٔ امام عسکری علیه السلام برویم. از همین جا دست روی سینه می‌گذاریم و خداحافظی می‌کنیم.

از شهر بیرون می‌آییم. سواری را می‌بینیم که آشنا به نظر می‌آید. آیا تو او را می‌شناسی؟ سلام می‌کنم و می‌گویم:

ــ آیا ما قبلاً همدیگر را جایی ندیده‌ام؟

ــ فکر می‌کنم در خانهٔ امام عسکری علیه السلام همدیگر را ملاقات کردیم. آن شبی که امام عسکری علیه السلام، خبر ولادت فرزندش را به شیعیانش داد.

ــ یادم آمد. شما از یاران امام عسکری علیه السلام هستید. اکنون کجا می‌روید؟

ــ امام نامه‌ای را به من دادهِ است تا آن را به ایران ببرم.

ــ چه جالب. ما هم داریم به ایران می‌رویم.

ـ پس ما می‌توانیم همسفران خوبی برای هم باشیم.

حرکت می‌کنیم....وقتی وارد خاکِ ایران مـی‌شویم او بـه مـن خـبر می‌دهد که این نامه برای یکی از شیعیان شهر قم است. من خوشحال می‌شوم زیرا من هم به شهر قم می‌روم.

❊❊❊

ما دشت‌ها، کوه‌ها و صحراهـا را پشت سـر مـی‌گذاریـم. روزهـا و شب‌ها می‌گذرد.

حالا دیگر در نزدیکی شهر قم هستیم. قم پایتخت فرهنگی جهان تشیّع است. امروز شیعیان در سامرّا و بغداد و کوفه در شرایط سختی هستند؛ قم پایگاهی برای مکتب تشیّع شده است. شیعیان در این شهر از آزادیِ خوبی برخوردار هستند.

من رو به نامه‌رسان می‌کنم و می‌پرسم:

ـ ببخشید، شما نامه را می‌خواهید به چه کسی بدهید؟

ـ امام عسکری﴿ع﴾ این نامه را به من داده تا به «احمد بـن اسـحاق قمّی» بدهم. آیا تو او را می‌شناسی؟

ـ همه او را می‌شناسند او از علمای بزرگ این شهر است و همه به او احترام می‌گذارند. اهل قم او را «شیخ» صدا می‌زنند.[۱۲۳]

ـ من می‌خواهم به خانهٔ او بروم.

خیلی خوشحال می‌شوم که می‌توانم به او کمکی بکنم؛ شاید به این

وسیله بتوانم از متن نامه باخبر شوم.

ابتدا برای زیارت به حرم حضرت معصومه عليها السلام می‌رویم. آن بانویی که خورشید این شهر است.

ساعتی در حرم می‌مانیم، نماز زیارت می‌خوانیم، اینجا بوی مدینه می‌دهد، تو بویِ گل یاس را می‌توانی در اینجا احساس کنی.

بعد از زیارت به سوی خانهٔ شیخ می‌رویم، در را می‌زنیم امّا متوجّه می‌شویم که شیخ در خانه نیست.

از آشنایان سؤال می‌کنیم که شیخ را کجا می‌توانیم پیدا کنیم، جواب می‌دهند باید به خارج از شهر برویم. کنار رودخانه.

در آنجا مسجدی می‌سازند. او در آنجاست.

* * *

تو از من می‌پرسی: چرا مسجد را در خارج از شهر می‌سازند؟

من نمی‌دانم چه جوابی به تو بدهم، صبر کن تا از یکی بپرسم.

به سمت خارج شهر حرکت می‌کنیم تا به کنار رودخانه برسیم.

نگاه کن، گویا همهٔ مردم شهر در اینجا جمع شده‌اند. همه مشغول کار هستند و در ساختن این مسجد کمک می‌کنند.

یکی از دوستانم را می‌بینم. صدایش می‌زنم و از او توضیح می‌خواهم. او می‌گوید:

ــ مگر خبر نداری که این مسجد به دستور امام ساخته می‌شود؟

ـ نه، من مسافرت بودم و تازه از راه رسیده‌ام.

ـ چند ماه قبل نامه‌ای از سامرّا به شیخ احمد بن اسحاق رسید. در آن نامه امام عسکری علیه السلام از شیخ خواسته شده بود تا مسجد بزرگی در این مکان ساخته شود.

ـ چرا این مسجد در خارج از شهر ساخته می‌شود؟

ـ این دستور امام است. این مسجد برای همیشه تاریخ شیعه است. روزگاری خواهد آمد که شهر قم بسیار بزرگ می‌شود و این مسجد در مرکز شهر خواهد بود.

به زودی ساختمان مسجد تمام می‌شود و تو می‌توانی در آن نماز بخوانی.

شیعیان در طول تاریخ به این مسجد خواهند آمد و نماز خواهند خواند. شایسته است تو نیز وقتی به قم سفر می‌کنی در این مسجد نمازی بخوانی.

اینجا مسجد امام عسکری علیه السلام است.

***

به سوی شیخ احمد بن اسحاق می‌رویم تا فرستادهٔ امام عسکری علیه السلام، نامه را تحویل بدهد.

او همان پیرمردی است که آنجا در کنار جوانان کار می‌کند. نزد او می‌رویم. سلام می‌کنیم و جواب می‌شنویم. نامه‌رسان به او خبر

می‌دهد که نامه‌ای از سامرّا آورده است.

چهرهٔ شیخ مانند گل می‌شکفد. او به سوی رودخانه می‌رود تا دست گِل آلود را بشوید، فصل بهار است و در رودخانه آب زلالی جاری شده است.

اکنون شیخ نامه را تحویل می‌گیرد و بر روی چشم می‌گذارد.

همه می‌خواهند بدانند در این نامه چه نوشته شده است. شیخ عادت داشت که نامه‌های امام عسکری﴿ع﴾ را برای مردم قم می‌خواند.

شیخ نامه را باز می‌کند و آن را می‌خواند، اشک شوق در چشمانش حلقه می‌زند.

همه منتظر هستند بدانند در نامه چه چیزی نوشته شده است؛ امّا شیخ نامه را در جیب خود می‌گذارد و به سوی خانه خود حرکت می‌کند. همه تعجّب می‌کنند؛ چرا او نامه را برای آنها نمی‌خواند؟ چرا؟

* * *

ـ کجا می‌روی، آقای نویسنده؟

ـ به خانه می‌رویم. ما از سفری طولانی آمده‌ایم و نیاز به استراحت داریم.

ـ بعدها آن قدر فرصت داریم که استراحت کنیم. بیا برویم ببینیم ماجرای آن نامه چه بوده است؟

ـ باشد. برویم.

راستش را بخواهی، من از این اخلاق تو خیلی خوشم می‌آید، به خاطر همین است که تو این قدر پیش من عزیز هستی!

به سوی خانهٔ شیخ می‌رویم. خانهٔ او پشت بازار است. ما وارد بازار می‌شویم. مغازه‌های زیادی است. با خود فکر می‌کنی در هنگام بازگشت برای خانواده خود سوغاتی بخری.

وارد کوچهٔ باریکی می‌شویم، در کنار خانه شیخ می‌ایستیم. درِ خانه را می‌زنیم، کسی در را برای ما باز می‌کند. وارد خانه شده و درون اتاق می‌نشینیم.

تو نگاهت به گوشه‌ای خیره می‌ماند. صدایت می‌زنم، متوجّه نمی‌شوی. نمی‌دانم به چه فکر می‌کنی.

دوباره صدایت می‌زنم، تو نگاهم می‌کنی و می‌گویی: «سادگی این خانه مرا به فکر فرو برد. خانه‌ای کوچک و ساده! چگونه باور کنم که اینجا خانهٔ بزرگ‌ترین دانشمند جهان تشیع است؟».

درِ اتاق باز می‌شود و شیخ وارد می‌شود، ما از جا برمی‌خیزیم. سلام می‌کنیم و جواب می‌شنویم.

من سینه‌ام را صاف می‌کنم و می‌گویم:

ـ شما نمایندهٔ امام عسکری عليه‌السلام هستید. می‌خواستیم بدانیم در آن نامه‌ای که صبح به دست شما رسید چه نوشته شده بود. شما چرا آن نامه را برای مردم نخواندید؟

ـ آن نامه‌ای خصوصی بود و نباید مردم از آن باخبر می‌شدند.

ــ آیا می‌شود شما برای ما آن نامه را بخوانید؟

ــ گفتم آن نامه خصوصی بود.

ــ من دارم کتابی برای جوانان می‌نویسم، جوانان شیعه حق دارند بدانند در این نامه چه چیزی نوشته شده است.

ــ گفتی که نویسنده‌ای! باشد. من نامه را برای شما می‌خوانم تا آن را برای جوانان آینده بنویسی. روزگاری فرا می‌رسد که دشمنان مکتب شیعه به فکر غارت اعتقادات جوانان خواهند افتاد. آن روز باید قلم نویسندگان شیعه از این مکتب دفاع کند.

شیخ از جای خود بلند می‌شود و از اتاق بیرون می‌رود.

***

وقتی شیخ برمی‌گردد، نامهٔ امام را در دست اوست. نامه را بر چشم می‌کشد و آن را باز می‌کند و شروع به خواندن آن می‌کند:

به نام خدا

خداوند به وعدهٔ خود وفا نمود و فرزند من به دنیا آمد. تو این مطلب را نزد خودت نگه دار و به مردم قم نگو. من این خبر را فقط به دوستان خصوصی خود گفتم و دوست داشتم که تو هم از آن با خبر شوی تا قلبت شاد شود همان طور که خدا قلبم مرا شاد نموده است. والسلام.[۱۲۴]

با شنیدن این نامه خیلی به فکر فرو می‌روم. چرا امام عسکری علیه‌السلام

دستور داده‌اند که خبر ولادت مهدی‌ﷺ در شهر قم هم منتشر نشود؟

اینجا که قم و مرکز تشیع است. بیشتر مردم از علاقه‌مندان به اهل بیت‌ﷺ هستند. چرا باید این خبر از آنها هم پنهان بماند؟

درست است که همهٔ مردم این شهر شیعه هستند، امّا کشور ایران زیر نظر حکومت عبّاسیان اداره می‌شود. آنها در همهٔ شهرها، جاسوسان زیادی دارند که تمام خبرها را به خلیفه گزارش می‌دهند.

حتماً شنیده‌ای که روزگاری گریه بر حسین‌ﷺ جرم بود و حکمش اعدام!

ولی روزی که حسین‌ﷺ در مدینه به دنیا آمد، همهٔ مدینه غرق شادی شد. آری، هیچ گاه خبر ولادت او جرم محسوب نمی‌شد.

امّا اگر تو امروز خبر ولادت مهدی‌ﷺ را بدهی، هم جانِ خود و هم جانِ امام خود را به خطر انداخته‌ای.

به راستی که مهدی‌ﷺ خیلی مظلوم است!

حکومت عبّاسی سال‌هاست امام عسکری‌ﷺ را در سامرّا زندانی کرده است او زنان جاسوس استخدام کرده است تا اگر نرجس حامله بشود به او خبر بدهند.

این حکومت می‌خواهد هر طور شده است مهدی‌ﷺ را به قتل برساند!

* * *

اکنون شیخ به من رو می‌کند و می‌گوید:

ـ برای جوانان از روزگاری که مهدی‌ﷺ از دیده‌ها پنهان شود، بنویس. آنها باید برای آن روزگار سخت آمادگی پیدا کنند.

ـ مگر قرار است مهدی‌ﷺ از دیده‌ها پنهان شود؟

ـ آری، خود پیامبر در سخنان خود به این نکته اشاره کرده است که فرزندم مهدی‌ﷺ، از دیده‌ها پنهان خواهد شد و در آن زمان بسیاری از مردم دچار گمراهی خواهند شد.[۱۲۵]

ـ ما در آن زمان چه خواهیم کرد؟

ـ آیا دیده‌ای که در روزهای ابری، چگونه خورشید به جهان روشنایی می‌رساند؟ اگر چه خورشید از دیده‌ها پنهان است؛ امّا به همه فایده می‌رساند. در آن روزگار، مهدی‌ﷺ را نخواهید دید امّا از نور آن حضرت بهره خواهید برد.[۱۲۶]

ـ خدا خودش کمک کند تا فریب فتنه‌های آن روزگار را نخوریم.

تو با شنیدن این سخنان شیخ به فکر فرو می‌روی. معلوم نیست روزگار غیبت مهدی‌ﷺ چقدر طول بکشد. شیعیان در آن زمان چه خواهند کرد؟

آنها باید منتظر ظهور مهدی‌ﷺ باشند و برای ظهورش دعا کرده و با رفتار و کردار خود، زمینهٔ آمدن آن حضرت را فراهم کنند.

دیگر وقت آن است که زحمت را کم کنیم، از شیخ تشکّر کرده و خداحافظی می‌کنیم.

تو به سوی خانهٔ من می‌آیی. امشب من میزبان تو هستم.

صبح زود آماده رفتن می‌شوی. می‌خواهی به شهر خودت بروی. من دوست دارم بیشتر بمانی؛ امّا تو می‌خواهی به شهر خود بروی. خانواده‌ات منتظرت هستند.

در آغوشت می‌گیرم و به خدا می‌سپارمت.

خداحافظ، عزیز دل!

روزها و شب‌های زیادی می‌گذرد...

***

خوب نگاه می‌کنم، واقعاً خودت هستی؟

درست دیده‌ام، خودت هستی. به سویت می‌آیم:

ـ سلام، همسفر!

ـ سلام، آقای نویسنده، حال شما چطور است؟

ـ خوبم. شما کجا، اینجا کجا؟

ـ دلم هوای زیارت حضرت معصومه ﷺ را کرده بود.

معلوم می‌شود که از شهر خودت به قم آمدی تا دختر خورشید را زیارت کنی، آفرین بر تو!

صبر می‌کنم تا زیارت تو تمام شود و با هم به خانه برویم. وقتی از حرم بیرون می‌آییم تو رو به من می‌کنی و می‌گویی:

ـ آیا می‌شود با هم به خانهٔ شیخ برویم؟

ــ کدام شیخ؟

ــ همان شیخی که امام عسکری علیه السلام برای او نامه نوشته بود.

ــ شیخ احمد بن اسحاق را می‌گویی. باشد. امّا حالا تو خستهٔ سفر هستی. فردا به آنجا می‌رویم.

ــ یک حسیّ به من می‌گوید همین الآن باید به آنجا برویم.

ــ باشد. همین الآن می‌رویم.

به سوی بازار حرکت می‌کنیم. وقتی به کوچهٔ شیخ می‌رسیم، می‌بینیم که شیخ از خانه بیرون می‌آید. گویا او بارِ سفر بسته است. نزدیک می‌شویم، سلام کرده و می‌گوییم:

ــ ما داشتیم به خانهٔ شما می‌آمدیم.

ــ ببخشید من الآن می‌خواهم به مسافرت بروم.

ــ به سلامتی کجا می‌روید؟

ــ به امید خدا می‌خواهم به سامرّا بروم.

تا نام سامرّا را می‌شنوی، همهٔ خاطرات آنجا برایت زنده می‌شود، دیدار گل نرجس، بوی بهشت، زیارت آفتاب!

رو به من می‌کنی. من با نگاهت همه چیز را می‌فهمم. تو می‌خواهی که همراه شیخ به سامرّا برویم.

این چنین می‌شود که به سوی سامرّا حرکت می‌کنیم.

***

ما همراه با شیخ احمد بن اسحاق سفر کرده‌ایم و اکنون در نزدیکی شهر سامرّا هستیم.

وقتی وارد شهر می‌شویم به سوی خانه همان پیرمردی می‌رویم که نامش بِشر بود.

آیا او را به یاد داری؟ همان پیرمردی که به دستور امام به بغداد رفت و بانو نرجس را به سامرّا آورد.

درِ خانهٔ بِشر را می‌زنیم. او با دیدن ما خیلی خوشحال می‌شود و ما را به داخل خانه می‌برد.

از اوضاع شهر سامرّا سؤال می‌کنیم. او برای ما می‌گوید که سپاهیان مُهتَدی -همان خلیفهٔ زهدنما- را کشتند و با خلیفه‌ای جدید به نام مُعتَمد بیعت کردند. این خلیفه جدید بیشتر به فکر خوش‌گذرانی و عیّاشی است.[۱۲۷]

من رو به بشر می‌کنم و در مورد امام عسکری علیه‌السلام و فرزندش مهدی علیه‌السلام سؤال می‌کنم.

خدا را شکر که آنها در سلامت کامل هستند، اکنون مهدی علیه‌السلام حدود سه سال دارد.

خوب است در مورد بانو نرجس هم سؤالی از او بکنم. نمی‌دانم چه می‌شود تا نام بانو را به زبان می‌آورم اشک در چشم بِشر حلقه می‌زند. من نگاهی به او می‌کنم و از او می‌خواهم توضیح بدهد.

بِشر برایم می‌گوید که نرجس آرزو می‌کرد مرگ او زودتر از مرگ

امام عسکری علیه السلام باشد و اکنون بانو به آرزوی خود رسیده است. او در بهشت مهمان حضرت فاطمه علیها السلام است.[۱۲۸]

نرجس از خدا خواسته بود که مرگش زودتر از محبوبش فرا برسد. امّا به راستی در این خواستهٔ او چه رازی نهفته بود؟

شاید نرجس می‌خواسته است به دو بانوی بزرگ اقتدا کند، خدیجه علیها السلام قبل از پیامبر صلی الله علیه و آله از دنیا رفت، فاطمه علیها السلام هم قبل از علی علیه السلام!



در فرصت مناسبی همراه شیخ به خانهٔ امام عسکری علیه السلام می‌رویم، این سعادت بزرگی است که می‌توانیم با امام دیداری تازه کنیم. این دیدار روح تازه‌ای به ما می‌دهد.

امام محبّت زیادی به شیخ می‌کند و با او سخن می‌گوید و به سؤال‌های او پاسخ می‌دهد.

بعد از لحظاتی شیخ سکوت می‌کند. هر کس جایِ او باشد دوست دارد که مهدی علیه السلام را ببیند، این آرزوی اوست؛ امّا نمی‌داند که آیا این آرزو را به زبان بیاورد یا نه؟

آیا من لیاقت دارم مهدی علیه السلام را ببینم؟ آیا خدا این توفیق را به من می‌دهد؟

شیخ در همین فکرهاست که ناگهان امام عسکری علیه السلام او را صدا می‌زند: «ای احمد بن اسحاق! بدان که از آغاز آفرینش دنیا تا به امروز،

هیچ‌گاه دنیا از حجّت خدا خالی نبوده است و تا روز قیامت هم، دنیا بدون حجّت خدا نخواهد بود. رحمت‌های الهی که بر شما نازل می‌شود و هر بلایی که از شما دفع می‌شود به برکت حجّت خداست». [۱۲۹]

اکنون شیخ رو به امام عسکری علیه السلام می‌کند و می‌گوید: «آقای من! امام بعد شما کیست؟».

امام عسکری علیه السلام لبخندی می‌زند و سپس از جا برمی‌خیزد و از اتاق خارج می‌شود.

بعد از لحظاتی، امام عسکری علیه السلام در حالی که کودک سه ساله‌ای را همراه خود دارد وارد اتاق می‌شود.

شیخ به چهرهٔ این کودک نگاه می‌کند که چگونه مانند ماه می‌درخشد.

امام عسکری علیه السلام رو به شیخ می‌کند و می‌گوید: «این پسرم مهدی علیه السلام است که سرانجام همهٔ دنیا را پر از عدل و داد خواهد کرد». [۱۳۰]

اشک در چشم شیخ حلقه می‌زند. او نمی‌داند چگونه خدا را شکر کند که توفیق دیدار مهدی علیه السلام را نصیب او کرده است.

مشتاقانِ بی‌شماری آرزو دارند تا گل نرجس را ببینند و از این میان امروز او انتخاب شده است.

شیخ به فکر فرو می‌رود. او می‌فهمد که چرا توفیق این دیدار را پیدا کرده است.

شیعیان قم از تولّد مهدی علیه السلام خبر ندارند. اگر برای امام عسکری علیه السلام

اتفاقی پیش بیاید، چه کسی باید برای مردم، امام بعدی را معرّفی کند؟ امروز او انتخاب شده است تا مهدی را ببیند و این خبر را به قم ببرد و مردم را به حقیقت راهنمایی کند.

مردم قم باید امام دوازدهم خود را بشناسند. چه کسی بهتر از او می‌تواند این مأموریّت را انجام بدهد؟ همه مردم قم به راستگویی او ایمان دارند.



شیخ به فکر فرو رفته است، او به مأموریّت مهمّ خود فکر می‌کند.

بعد از مدتّی، امام عسکری علیه‌السلام رو به او می‌کند و می‌گوید:

به خدا قسم! زمانی فرا می‌رسد که فرزندم از دیده‌ها پنهان می‌شود و روزگار غیبت فرا می‌رسد. در آن روزگار فتنه‌های زیادی روی می‌دهد و بسیاری از مردم، دین و ایمان خود را از دست می‌دهند. کسانی از آن فتنه‌ها نجات پیدا خواهند کرد که در اعتقاد به امامت فرزندم ثابت‌قدم بمانند و برای ظهور او دعا کنند.[۱۳۱]

شیخ که با دقّت به این سخنان گوش کرده است به فکر فرو می‌رود. به زودی روزگار غیبت آغاز خواهد شد، روزگاری که دیگر نمی‌توان امام را دید، برای شیعیان روزگار سختی خواهد بود، فتنه‌ها از هر طرف هجوم خواهد آورد.

شیخ سخن امام عسکری علیه‌السلام را به دقّت بررسی می‌کند.

راه نجات از آن فتنه‌ها مشخص شده است. هر کس بخواهد در آن روزگار، اهل نجات باشد، باید به دو ویژگی توجّه کند:

الف. ثابت بودن بر اعتقاد به مهدی علیه السلام

ب. دعا کردن برای ظهور مهدی علیه السلام

شیخ با خود می‌گوید که وقتی به قم بروم این سخن ارزشمند را برای مردم نقل خواهم کرد تا آنها به وظیفه خود آشنا شوند، او در همین فکر است که صدایی توجّه او را به خود جلب می‌کند: «أنا بَقِیّةُ الله: من ذخیرهٔ خدا هستم».[۱۳۲]

این صدا از کیست؟

درست حدس زدی، این امام توست که خود را معرّفی می‌کند.

***

چرا مهدی علیه السلام خود را این گونه معرّفی می‌کند؟

حتماً دیده‌ای بعضی افراد، وسایل قیمتی تهیّه کرده و آن را در جایی مطمئن قرار می‌دهند. آن وسایل، ذخیره‌های آنها هستند.

خدا هم برای خود ذخیره‌ای دارد. او پیامبران زیادی برای هدایت بشر فرستاد. پیامبران همهٔ تلاش خود را انجام دادند امّا آنها نتوانستند یک حکومت الهی را به صورت همیشگی تشکیل بدهند، زیرا زمینهٔ آن فراهم نشده بود.

خدا مهدی علیه السلام را برای روزگاری ذخیره کرده است که زمینهٔ ظهور

فراهم شود و در آن روز، مهدیؑ، حکومت عدل الهی را در همهٔ جهان برپا خواهد نمود.

آری، مهدیؑ، بَقیّةُ الله است، او ذخیرهٔ خداست. او یادگار همهٔ پیامبران است.

همسفرم! امروز که مهدیؑ در آغوش پدر است و بیش از سه سال ندارد، خودش را بَقیّةُ الله معرّفی می‌کند، فردا نیز خود را این گونه معرّفی خواهد کرد.

فردای ظهور را می‌گویم. فردایی که در انتظارش هستی.

وقتی که خدا به مهدیؑ اجازه ظهور بدهد او به کنار کعبه می‌آید. آن روز فرشتگان دسته دسته برای یاری او خواهند آمد.[۱۳۳]

جبرئیل با کمال ادب به نزد او خواهد رفت و چنین خواهد گفت: «آقای من! وقت ظهور تو فرا رسیده است».[۱۳۴]

مهدیؑ به کنار درِ کعبه رفته و به خانهٔ توحید تکیه خواهد زد و این آیه را خواهند خواند:

﴿بَقِيَّتُ ٱللَّهِ خَيْرٌ لَّكُمْ إِن كُنتُم مُّؤْمِنِينَ﴾

اگر شما اهل ایمان هستید بقیّةُ الله برایتان بهتر است.[۱۳۵]

آن روز صدای مهدیؑ در همهٔ دنیا خواهد پیچید: «من بقیةُ الله و حجّت خدا هستم».[۱۳۶]

همسفرم! قرآن، چقدر زیبا، مهدیؑ را معرّفی می‌کند: بَقِيَّةُ ٱللَّه.

از این به بعد هر وقت این آیه قرآن را می‌خوانی به یاد مهدیؑ

می‌افتی.

به راستی چرا خدا مهدی را برای ما این گونه معرّفی می‌کند؟

خدا می‌گوید که این آقا برای ما بهتر از همه است.

چرا؟

و تو باید ساعت‌ها بلکه روزها به سخن خدا فکر کنی...

پایان



همسفر خوبم!

این سفر به پایان آمد. دوست دارم نظر شما را در مورد این کتاب بدانم. من تصمیم دارم که نظرات همسفران خود را در یک کتاب چاپ کنم تا دیگران از آن بهره ببرند.

به شمارهٔ همراه من پیامک بفرستید: ۰۹۱۳ ۲۶۱ ۹۴۳۳

منتظرم تا در سفرهای دیگر نیز با هم باشیم؛ شما می‌توانید در این کتاب‌ها، همسفر من باشید:

۱. قصهٔ معراج: قصهٔ معراج پیامبر.

۲. فریاد مهتاب: روایت حماسهٔ حضرت زهرا.

۳. در قصر تنهایی: داستان حماسهٔ صلح امام حسن.

۴. هفت شهر عشق: نگاهی نو به حماسهٔ عاشورا.

۵. داستان ظهور: حکایت زیبایی‌های ظهور امام زمان.

۶. سرزمین یاس: داستان بخشش فدک به فاطمه.

۷. روی دست آسمان: ماجرای غدیر خم.

ضمناً فهرست کتاب‌های این کمترین دوستِ شما در آخر کتاب ذکر شده است، افتخار می‌کنم دوستان خوبی چون شما دارم. شما را دوست دارم و فقط به عشقِ شما می‌نویسم.

به امید دیدار

پی‌نوشت‌های

تحقیقی، حدیثی

١.وأمر برفع منارة؛ لتعلو أصوات المؤذّنين فيها وحتّى يُنظر إليها من فراسخ: معجم البلدان ج ٣ ص ١٧٥.

٢.فمن ذلك: القصر المعروف بالعروس، أنفق عليه ثلاثين ألف ألف درهم... والغريب عشرة آلاف ألف درهم... والصبح خمسة آلاف ألف درهم... فذلك الجميع مئتا ألف ألف وأربعة وتسعون ألف ألف درهم: معجم البلدان ج ٣ ص ١٧٥؛ الشاه والعروس: قصران عظيمان بناحية سامرّاء، أنفق على عمارة الشاه عشرون ألف ألف درهم، وعلى العروس ثلاثون ألف ألف درهم: معجم البلدان ج ٣ ص ٣١٦؛ بنى قصر العروس بسامرّاء وأنفق عليه ثلاثون ألف ألف درهم: سير أعلام النبلاء ج ١٢ ص ٣٦؛ بناء قصر العروس بسامرّاء، وتكمّل في هذه السنة، فبلغت النفقة ثلاثين ألف ألف درهم: تاريخ الإسلام ج ١٧ ص ٢٤.

٣.بعد أن لم يكن في الأرض كلّها أحسن منها (من سامراء) ولا أجمل ولا أعظم ولا آنس ولا أوسع ملكاً منها: معجم البلدان ج ٣ ص ١٧٦.

٤.كان المتوكّل قد أشخصه مع يحيى بن هرثمة بن أعين من المدينة إلى سرّ من رأى، فأقام بها حتّى مضى لسبيله: فتوفّي بها ﷺ ودُفن في داره: الكافي ج ١ ص ٤٩٨، الإرشاد ج ٢ ص ٢٩٧، بحار الأنوار ج ٥٠ ص ١٩٧، أعلام الورى ج ٢ ص ١٠٩، كشف الغمّة ج ٣ ص ١٦٩، ١٩، الفصول المهمّة ج ٢ ص ١٠٧٥، منهاج الكرامة ص ٧٢، وراجع اللباب في تهذيب الأنساب لابن الأثير ج ٢ ص ٣٤٥.

٥.إنّ جيوش المعتصم كثروا حتّى بلغ عدد مماليكه من الأتراك سبعين ألفاً، فمدّوا أيديهم إلى حرم الناس وسعوا فيها بالفساد، فاجتمع العامّة ووقفوا للمعتصم وقالوا: يا أمير المؤمنين، ما شيء أحبّ إلينا من مجاورتك؛ لأنّك الإمام والحامي للدين. وقد أفرط علينا أمر غلمانك، وعمّنا أذاهم، فإمّا منعتهم عنّا أو

بقلبتهم عنّا... وساق من فوره حتّى نزل سامرّاء، وبنى بها داراً وأمر عسكره بمثل ذلك: معجم البلدان ج ۳ ص ۱۷۷؛ وكان الخلفاء بعده يسكنونها إلى أن انتقلوا بعد ذلك إلى بغداد: الأنساب للسمعاني ج ۳ ص ۲۰۲؛ وأمر المعتصم بإنشاء مدينة سامرّاء: سير أعلام النبلاء ج ۱۰ ص ۲۹۳؛ بعثني المعتصم سنة ۲۱۹ وقال لي: اشتر لي بناحية سامرّاء موضعاً أبني فيه مدينة، فإنّي أتخوّف أن يصيح هؤلاء الحربية صيحة فيقتلون غلماني حتّى أكون فوقهم: تاريخ الطبري ج ۷ ص ۲۳۱؛ وكان سبب ذلك أنّه قال: أتخوف هؤلاء الحربية أن يصيحوا صيحة فيقتلون غلماني، فأُريد أن أكون فوقهم: الكامل في التاريخ لابن الأثير ج ٦ ص ٤٥١؛ فجدّدها المعتصم وبناها سنة عشرين، وسمّاها سرّ من رأى: تاريخ ابن خلدون ج ۳ ص ۲۵۷.

٦. سامرّاء بلد على دجلة فوق بغداد بثلاثين فرسخاً، يقال لها سرّ من رأى، فخفّفها الناس وقالوا سامرّاء: معجم البلدان ج ۳ ص ۱۷۳.

۷. سمعت مشايخنا يقولون: إنّ المحلّة التي يسكنها الإمامان علي بن محمّد والحسن بن علي عليهما السلام بسرّ من رأى، كانت تسمّى عسكر، فلذلك قيل لكلّ واحد منهما العسكري: علل الشرائع ج ۱ ص ۲٤۱، بحار الأنوار ج ۵۰ ص ۱۱۳؛ عسكر سامرّاء، قد تقدّم ذكر سامراء بما فيه كفاية، وهذا العسكر يُنسب إلى المعتصم، وقد نسب إليه قوم من الأجلّاء، منهم علي بن محمّد بن علي بن موسى بن جعفر بن محمّد بن علي بن الحسين بن علي بن أبي طالب رضي الله عنه، يُكنّى أبا الحسن الهادي، ولد بالمدينة، ونُقل إلى سامراء، وابنه الحسن بن علي، ولد بالمدينة أيضاً، ونقل إلى سامراء، فسُمّيا بالعسكريّين لذلك: معجم البلدان ج ٤ ص ۱۲۳.

۸. وكان يركب إلى دار الخلافة بسرّ من رأى في كلّ اثنين وخميس...: دلائل الإمامة ص ٤۲۹، الغيبة ص ۲۱۵، الخرائج والجرائح ج ۲ ص ۷۸۲ مناقب آل أبي طالب ج ۳ ص ۵۳۳ بحار الأنوار ج ۵۰ ص ۲۵۱.

۹. اجتمعنا بالعسكر وترصّدنا لأبي محمّد عليه السلام يوم ركوبه، فخرج توقيعه: ألا لا يسلّمنّ عليّ أحد، ولا يشير إليّ بيده، ولا يومئ، فإنّكم لا تؤمنون على أنفسكم...: الخرائج والجرائح ج ۱ ص ٤۳۹، بحار الأنوار ج ۵۰ ص ۲٦۹.

۱۰. عن داود بن الأسود وقّاد حمام أبي محمّد، قال: دعاني سيّدي أبو محمّد فدفع إليّ خشبة كأنّها رجل باب مدوّرة طويلة ملء الكفّ، فقال: صر بهذه الخشبة إلى العُمري. فمضيت، فلمّا صرت إلى بعض الطريق عرض لي سقّاء... فانشقّت، فنظرت إلى كسرها فإذا فيها كتب، فبادرت سريعاً فرددت الخشبة إلى كُمّي، فجعل السقّاء يناديني ويشتمني ويشتم صاحبي، فلمّا دنوت من الدار راجعاً استقبلني عيسى الخادم عند

الباب .. يا سيّدي، لم أعلم ما في رحل الباب. فقال: ولم احتجت أن تعمل عملاً تحتاج أن تعتذر منه؟ إيّاك بعدها أن تعود إلى مثلها، وإذا سمعت لنا شاتماً فامضِ لسبيلك التي أُمرت بها، وإيّاك أن تجاوب من يشتمنا أو تعرّفه مَن أنت، فإنّنا ببلد سوء ومصر سوء، وامضِ في طريقك، فإنّ أخبارك وأحوالك ترد إلينا: مناقب آل أبي طالب ج ۳ ص ۵۲۸، مدينة المعاجز ج ۷ ص ۶۴۳، بحار الأنوار ج ۴۰ ص ۲۸۳.

۱۱. وبنى مسجداً جامعاً فأعظم النفقة عليه... واشتقّ من دجلة قناتين شتويّة وصيفيّة، تدخلان الجامع وتتخلّلان شوارع سامرّاء: معجم البلدان ج ۳ ص ۱۷۵.

۱۲. من أصل الدين الصلاة خلف كلّ برٍّ وفاجر: سنن الدارقطني ج ۲ ص ۴۴؛ صلّوا خلف كلّ برٍّ وفاجر: السنن الكبرى للبيهقي ج ۴ ص ۱۹، عمدة القاري ج ۱۱ ص ۴۸، نصب الراية ج ۲ ص ۳۳، الجامع الصغير ج ۲ ص ۹۷، كنز العمّال ج ۶ ص ۵۴، كشف الخفاء ج ۲ ص ۲۹؛ وصلِّ خلف كلّ إمام: السنن الكبرى للبيهقي ج ۸ ص ۱۸۵، مجمع الزوائد ج ۲ ص ۶۷، المعجم الكبير ج ۲۰ ص ۱۸۳، الجامع الصغير ج ۱ ص ۱۶۶، الكامل لابن عدي ج ۲ ص ۲۸۰.

۱۳. قال الصادق عليه السلام: ثلاثة لا يُصلّى خلفهم... المجاهر بالفسق وإن كان مقتصداً: كتاب من لا يحضره الفقيه ج ۱ ص ۳۷۹، الخصال ص ۱۵۴، وسائل الشيعة ج ۸ ص ۳۱۴، مستدرك الوسائل ج ۶ ص ۴۶۳، بحار الأنوار ج ۸۵ ص ۲۳، جامع أحاديث الشيعة ج ۶ ص ۴۱۲؛ رجل يقارف الذنوب وهو عارف بهذا الأمر أُصلّي خلفه؟ قال: لا: تهذيب الأحكام ج ۳ ص ۳۱، وسائل الشيعة ج ۸ ص ۳۱۶، الخلاف للطوسي ج ۱ ص ۵۶۰، المعتبر ج ۲ ص ۳۰۶، نهاية الأحكام ج ۲ ص ۱۴۰، ذكرى الشيعة ج ۴ ص ۳۸۹، روض الجنان ص ۳۶۴، ذخيرة المعاد ج ۱ ص ۳۰۲، الحدائق الناضرة ج ۱۰ ص ۱۱؛ عن الرضا عليه السلام: لا صلاة خلف الفاجر: عيون أخبار الرضا عليه السلام ج ۱ ص ۱۳۱، الخصال ص ۶۰۴، بحار الأنوار ج ۸۵ ص ۷۲.

۱۴. محمّد بن جعفر أمير المؤمنين المعتزّ بالله بن المتوكّل بن المعتصم، ولد سنة اثنتين وثلاثين ومئتين، ولم يلِ الخلافة قبله أصغر منه، بويع له بالخلافة عند عزل المستعين بالله وهو ابن تسع عشرة سنة، وكانت خلافته ثلاث سنين وستّة أشهر وأربعة عشر يوماً: فوات الوفيات ج ۲ ص ۳۰۸.

۱۵. حكيمة بنت محمّد بن علي عليه السلام: روى محمّد بن يعقوب بسنده عن موسى بن محمّد بن القاسم بن حمزة بن موسى بن جعفر عليه السلام قال: حدّثتني حكيمة ابنة محمّد بن علي عليه السلام...: معجم رجال الحديث ج ۲۴ ص ۲۱۵.

۱۶. ...السلام عليكِ يا بنت وليّ الله، السلام عليكِ يا أُخت وليّ الله، السلام عليكِ يا عمّة وليّ الله...:

بحارالأنوار ج ۹۹ ص ۲۷۷.

۱۷. فقالت: أيّها العاجز الضعيف المعرفة بمحلّ أولاد الأنبياء، أعرني سمعك وفرّغ لي قلبك، أنا مليكة بنت يشوعا بن قيصر ملك الروم، وأمّي من وُلد الحواريّين، تُنسب إلى وصيّ المسيح شمعون، أُنبئك بالعجب، إنّ جدّي قيصر أراد أن يزوّجني من ابن أخيه وأنا من بنات ثلاث عشرة سنة...: الغيبة للطوسي ص ۲۰۸، بحار الأنوار ج ۵۱ ص ٦، أعيان الشيعة ج ۲ ص ٤٥، وراجع كمال الدين وتمام النعمة ص ٤١٨، روضة الواعظين ص ۲۵۲، دلائل الإمامة ص ٤٩٠، مدينة المعاجز ج ۷ ص ٥١٤، بحار الأنوار ج ۵۱ ص ۱۱.

۱۸. فجمع (جدّي قيصر) في قصره من نسل الحواريّين من القسّيسين والرهبان ثلاثمئة رجل، ومن ذوي الأخطار منهم سبعمئة رجل، وجمع من أُمراء الأجناد وقوّاد العسكر ونقباء الجيوش وملوك العشاير أربعة آلاف...: نفس المصادر السابقة.

۱۹. وأبرز من بهيّ ملكه عرشاً مساغاً من أصناف الجوهر، ورفعه فوق أربعين مرقاة، فلمّا صعد ابن أخيه وأحدقت الصلب وقامت الأساقفة عكفاً، ونُشرت أسفار الإنجيل، تسافلت الصلب من الأعلى فلصقت الأرض، وتقوّضت أعمدة العرش فانهارت إلى القرار، وخرّ الصاعد من العرش مغشياً عليه، فتغيّرت ألوان الأساقفة وارتعدت فرائصهم، فقال كبيرهم لجدّي: أيّها الملك، اعفنا من ملاقاة هذه النحوس الدالّة على زوال هذا الدين المسيحي والمذهب الملكاني. فتطيّر جدّي من ذلك تطيّراً شديداً، وقال للأساقفة: أقيموا هذه الأعمدة وارفعوا الصلبان...: نفس المصادر السابقة.

۲۰. جهت تحقيق در مورد اين كه شمعون وصى حضرت عيسى عليه السلام بوده است به اين متون مراجعه كنيد: شمعون بن يوحنّا، وصيّ عيسى بن مريم، وكان أفضل حواريي عيسى بن مريم: كتاب سليم بن قيس ص ۲۵۲؛ فأخبرهم أنّه شمعون بن حمّون وصيّ عيسى بن مريم: بصائر الدرجات ص ۳۱۰؛ هذا شمعون بن حمّون وصيّ عيسى بن مريم عليه السلام: مناقب الإمام أمير المؤمنين لمحمّد بن سليمان الكوفي ج ۱ ص ۱۷۳، وراجع: دلائل الإمامة ص ٥٦، الأمالي للمفيد ص ۱۰٦، الأمالي للطوسي ص ٥٢٣، الاحتجاج ج ۱ ص ۳۹۱، الثاقب في المناقب لابن حمزة الطوسي ص ۲۲۵، مناقب أمير المؤمنين ج ۲ ص ٨٤، اليقين للسيّد ابن طاووس ص ۲۲٦، بحار الأنوار ج ٦ ص ۲۳۹ و ج ۸ ص ٥، تفسير نور الثقلين ج ۱ ص ٦٠٣، زاد لمسير لابن الجوزي ج ٦ ص ۲٦٦، بشارة المصطفى ص ۳۳٤.

۲۱. وتفرّق الناس وقام جدّي قيصر مغتمّاً، فدخل منزل النساء وأُرخيت الستور، وأُريت في تلك الليلة كأنّ المسيح وشمعون وعدّة من الحواريّين قد اجتمعوا في قصر جدّي ونصبوا فيه منبراً من نور يباري السماء

علوّاً وارتفاعاً في الموضع الذي كان نصب جدّي، وفيه عرشه، ودخل عليه محمّد ﷺ وختنه ووصيّه ﷺ، وعدّة من أبنائه. فتقدّم المسيح إليه فاعتنقه، فيقول له محمّد ﷺ: يا روح الله، إنّي جئتك خاطباً من وصيّك شمعون فتاته مليكة لابني هذا، وأومأ بيده إلى أبي محمّد ﷺ ابن صاحب هذا الكتاب. فنظر المسيح إلى شمعون وقال له: قد أتاك الشرف، فصل رحمك برحم آل محمّد، قال: قد فعلت. فصعد ذلك المنبر فخطب محمّد ﷺ وزوّجني من ابنه، وشهد المسيح ﷺ وشهد أبناء محمّد ﷺ والحواريّون: الغيبة للطوسي ص ۲۰۸، بحار الأنوار ج ۵۱ ص ۶، أعيان الشيعة ج ۲ ص ۴۵، وراجع كمال الدين وتمام النعمة ص ۴۱۸، روضة الواعظين ص ۲۵۲، دلائل الإمامة ص ۴۹۰، مدينة المعاجز ج ۷ ص ۵۱۴. بحار الأنوار ج ۵۱ ص ۱۱.

۲۲. فلمّا استيقظت أشفقت أن أقصّ هذه الرؤيا على أبي وجدّي؛ مخافة القتل، فكنت أسرّها ولا أُبديها لهم، وضرب صدري بمحبّة أبي محمّد ﷺ، حتّى امتنعت من الطعام والشراب، فضعفت نفسي ودقّ شخصي، ومرضت مرضاً شديداً، فما بقي في مدائن الروم طبيب إلّا أحضره جدّي وسأله عن دوائي، فلمّا برح به اليأس قال: يا قرّة عيني، هل يخطر ببالك شهوة فأزودكها في هذه الدنيا؟ فقلت: يا جدّي، أرى أبواب الفرج عليّ مغلقة، فلو كشفت العذاب عمّن في سجنك من أُسارى المسلمين وفككت عنهم الأغلال وتصدّقت عليهم ومنيتهم الخلاص، رجوت أن يهب المسيح وأُمّه عافية. فلمّا فعل ذلك تجلّدت في إظهار الصحّة من بدني قليلاً، وتناولت يسيراً من الطعام، فسرّ بذلك وأقبل على إكرام الأُسارى وإعزازهم...: نفس المصادر السابقة.

۲۳. فأُريت أيضاً بعد أربع عشرة ليلة كأنّ سيّدة نساء العالمين فاطمة عليها السلام قد زارتني ومعها مريم بنت عمران وألف من وصايف الجنان، فتقول لي مريم: هذه سيّدة النساء عليها السلام أمّ زوجكِ أبي محمّد، فأتعلّق بها وأبكي وأشكو إليها امتناع أبي محمّد من زيارتي، فقالت سيّدة النساء عليها السلام: إنّ ابني أبا محمّد لا يزوركِ وأنتِ مشركة بالله على مذهب النصارى، وهذه أُختي مريم بنت عمران تبرأ إلى الله من دينكِ، فإن ملتِ إلى رضى الله تعالى ورضى المسيح ومريم ﷺ وزيارة أبي محمّد إيّاك، فقولي: أشهد أن لا إله إلّا الله، وأنّ أبي محمّداً رسول الله. فلمّا تكلّمت بهذه الكلمة ضمّتني إلى صدرها سيّدة نساء العالمين، وطيب نفسي، وقالت: الآن توقّعي زيارة أبي محمّد، وإنّي منفذته إليكِ: نفس المصادر السابقة.

۲۴. فانتبهت وأنا أنول وأتوقّع لقاء أبي محمّد ﷺ، فلمّا كان في الليلة القابلة رأيت أبا محمّد ﷺ وكأنّي أقول له: جفوتني يا حبيبي بعد أن أتلفت نفسي معالجة حبّك، فقال: ما كان تأخّري عنكِ إلّا لشركك، فقد أسلمت

وأنا زائرك في كلّ ليلة إلى أن يجمع الله شملنا في العيان. فلمّا قطع عنّي زيارته بعد ذلك إلى هذه الغاية: نفس المصادر السابقة.

٢٥. أخبرني أبو محمّد ﷺ ليلة من الليالي أن جدّكِ سيسيّر جيشاً إلى قتال المسلمين يوم كذا وكذا، ثمّ يتبعهم فعليكِ باللحاق بهم مسكّرة في زيّ الخدم مع عدّة من الوصايف من طريق كذا، ففعلت دلك، فوقفت علينا طلائع المسلمين، حتّى كان من أمري ما رأيت وشاهدت، وما شعر بأنّي ابنة ملك الروم إلى هذه الغاية أحد سواك...: نفس المصادر السابقة.

٢٦. قال بشر بن سليمان النخّاس وهو من ولد أبي أيّوب الأنصاري أحد موالي أبي الحسن وأبي محمّد وجارهما بسرّ من رأى: أتاني كافور الخادم فقال: مولانا أبو الحسن علي بن محمّد العسكري يدعوك إليه. فأتيته، فلمّا جلست بين يديه قال لي: يا بشر، إنّك من ولد الأنصار، وهذه الموالاة لم تزل فيكم يرثها خلف عن سلف، وأنتم ثقاتنا أهل البيت، وإنّي مزكّيك ومشرّفك بفضيلة تسبق بها الشيعة في الموالاة بسرّ أُطلعك عليه، وأنفذك في ابتياع أمة. فكتب كتاباً لطيفاً بخطٍّ رومي ولغة رومية، وطبع عليه خاتمه، وأخرج شقّة صفراء فيها مئتان وعشرون ديناراً، فقال: خذها وتوجّه بها إلى بغداد، واحضر معبر الفرات ضحوة يوم كذا، فإذا وصلت إلى جانبك زواريق السبايا وترى الجواري فيها، ستجد طوائف المبتاعين من وكلاء قوّاد بني العبّاس وشرذمة من فتيان العرب...: الغيبة للطوسي ص ٢٠٨، بحار الأنوار ج ٥١ ص ٦، أعيان الشيعة ج ٢ ص ٤٥ وراجع كمال الدين وتمام النعمة ص ٤١٨، روضة الواعظين ص ٢٥٢، دلائل الإمامة ص ٤٩٠، مدينة المعاجز ج ٧ ص ٥١٤، بحار الأنوار ج ٥١ ص ١١.

٢٧. فإذا رأيت ذلك فأشرف من البعد على المسمّى عمر بن يزيد النخّاس عامّة نهارك، إلى أن تبرز للمبتاعين جارية صفتها كذا وكذا، لابسة حريرين صفيقين، تمتنع من العرض ولمس المعترض والانقياد لمن يحاول لمسها، وتسمع صرخة رومية من وراء ستر رقيق، فاعلم أنّها تقول: واهتك ستراه. فيقول بعض المبتاعين عليّ ثلاثمئة دينار، فقد زادني العفاف فيها رغبةً، فتقول له بالعربية: لو برزت في زي سليمان بن داود وعلى شبه ملكه ما بدت لي فيك رغبة، فأشفق على مالك، فيقول النخّاس: فما الحيلة ولا بدّ من بيعكِ؟ فتقول الجارية: وما العجلة، ولا بدّ من اختيار مبتاع يسكن قلبي إليه وإلى وفائه وأمانته. فعند ذلك قم إلى عمر بن يزيد النخّاس وقل له: إنّ معك كتاباً ملطفة لبعض الأشراف كتبه بلغة رومية وخطّ رومي، ووصف فيه كرمه ووفاءه ونبله وسخاءه، تناولها لتتأمّل منه أخلاق صاحبه، فإن مالت إليه ورضيته فأنا وكيله في ابتياعها منك.

قال بشر بن سليمان: فامتثلت جميع ما حدّه لي مولاي أبو الحسن عليه السلام في أمر الجارية. فلمّا نظرتْ في الكتاب بكت بكاءً شديداً وقالت لعمر بن يزيد: بعني من صاحب هذا الكتاب، وحلفت بالمحرجة والمغلظة أنّه متى امتنع من بيعها منه قتلت نفسها، فمازلت أشاحّه في ثمنها حتّى استقرّ الأمر فيه على مقدار ما كان أصحبنيه مولاي عليه السلام من الدنانير فاستوفاه، وتسلّمت الجارية ضاحكة مستبشرة...: نفس المصادر السابقة.

۲۸. فلمّا انكفأت بها إلى سرّ من رأى، دخلت على مولاي أبي الحسن عليه السلام، فقال: كيف أراكِ الله عزّ الإسلام وذلّ النصرانية وشرف محمّد وأهل بيته عليهم السلام؟ قالت: كيف أصف لك يا بن رسول الله ما أنت أعلم به منّي، قال: فإنّي أحبّ أن أكرمك، فأيما أحبّ إليك، عشرة آلاف دينار، أم بشرى لكِ بشرف الأبد؟ قالت: بشرى بولد لي، قال لها: أبشري بولد يملك الدنيا شرقاً وغرباً، ويملأ الأرض قسطاً وعدلاً كما مُلئت ظلماً وجوراً، قالت: ممّن؟ قال: ممّن خطبكِ رسول الله صلى الله عليه وآله له ليلة كذا في شهر كذا من سنة كذا بالرومية. قال لها: ممّن زوّجك المسيح عليه السلام ووصيّه؟ قالت: من ابنك أبي محمّد عليه السلام، فقال: هل تعرفينه؟ قالت: وهل خلت ليلة لم يزرني فيها منذ الليلة التي أسلمت على يد سيّدة النساء عليها السلام...: نفس المصادر السابقة.

۲۹. فقال مولانا: يا كافور، ادع أُختي حكيمة. فلمّا دخلت قال لها: ها هي، فاعتنقتها طويلاً وسرّت بها كثيراً، فقال لها أبو الحسن عليه السلام: يا بنتِ رسول الله، خذيها إلى منزلك وعلّميها الفرائض والسنن فإنّها زوجة أبي محمّد وأُمّ القائم عليه السلام: نفس المصادر السابقة.

۳۰. حتّى يخرج فيملأ الأرض قسطاً وعدلاً بعدما مُلئت ظلماً وجوراً: الأمالي للصدوق ص ۴۱۹، وراجع الاعتقادات للصدوق ص ۱۲۲، الخصال ۳۹۶، صفات الشيعة ص۴۹، كمال الدين ص ۲۸۷، معاني الأخبار ص ۱۲۴، كفاية الأثر ص ۲۸۱، خاتمة المستدرك ج ۱ ص ۱۲۶، كتاب سليم بن قيس ص ۹، مناقب الإمام أمير المؤمنين لمحمّد بن سليمان الكوفي ج ۲ ص ۱۱۰، شرح الأخبار ج ۳ ص ۳۸۶، كتاب الغيبة للنعماني ص ۶۹، ۸۳، ۹۴، ۱۹۵، دلائل الإمامة ص ۴۴۲، الإفصاح للمفيد ص ۱۰۲، الفصول المختارة ص ۲۶۹، الأمالي للطوسي ص ۳۸۲، الغيبة للطوسي ص ۴۶، ۴۸، ۵۰، الاحتجاج ج ۱ ص ۸۸ ۳۷۸، مناقب آل أبي طالب ج ۱ ص ۲۴۳، العمدة لابن البطريق ص۴۳۳، الفضائل لفضل بن شاذان ص ۱۴۳، الطرائف في معرفة مذاهب الطوائف ص ۱۷۶، الملاحم والفتن ص ۲۴۵، ۲۸۰، المزار للشهيد الأوّل ص ۱، بحار الأنوار ج ۲۴ ص ۲۳۹ وج ۲۶ ص ۲۶۳ وج ۲۷ ص ۱۱۹ وج ۲۸ ص ۵۳ وج ۳۰ ص ۸۰ وج ۳۶ ص ۲۲۶ وج ۳۷ ص ۲ و ۲۲ وج ۴۲ ص ۷۹ وج ۵۰ ص ۱۹۵ وج ۵۱ ص ۱۰ و ۲۹ و ۴۹ و ۸۴ وج ۵۲ ص ۱۴۳، ۲۰۸ وج ۵۶ ص ۲۱ وج ۵۸ ص ۴۰، الغدير ج ۲ ص ۲۰۳، سنن أبي داود ج ۲ ص ۳۰۹،

المستدرك للحاكم ج ٤ ص ٤٦٥، تحفة الأحوذي ج ٦ ص ٤٠٣، المصنّف ج ١١ ص ٣٧٣، صحيح ابن حبّان ج ١٥ ص ٢٣٧، المعجم الأوسط ج ٢ ص ٥٥، المعجم الكبير ج ١٠ ص ١٣٤ و ١٣٦ و ج ١٩ ص ٣٣، موارد الظمآن للهيثمي ج ٦ ص ١٣٠ و ١٣٢، الجامع الصغير ج ٢ ص ٤٣٨، كنز العمّال ج ١٤ ص ٢٦٧.

٣١. كانت وفاة أبي الحسن علي بن محمّد ﷺ في خلافة المعتزّ، وذلك يوم الاثنين لأربع بقين من جمادى الآخرة سنة أربع وخمسين ومئتين وهو ابن أربعين سنة: بحار الأنوار ج ٥٠ ص ٢٠٧؛ وكان في أيّام إمامته (الإمام الهادي ﷺ) بقيّة ملك المعتصم... ثمّ ملك المعتزّ، وهو الزبير بن المتوكّل، ثماني سنين وستّة أشهر، وفي آخر ملكه استشهد وليّ الله علي بن محمّد ودُفن في داره بسرّ من رأى: دلائل الإمامة ص ١٥٧، ٤٢٣، تاج المواليد للطبرسي ص ٥٥، أعلام الورى ج ٢ ص ١٠٩، كشف الغمّة ج ٣ ص ١٩٠، بحار الأنوار ج ٥٠ ص ٢٠٦.

٣٢. فلمّا كان بعد أشهر من ولايته خلع أخاه المؤيّد بالله إبراهيم من العهد، فما بقي إبراهيم حتّى مات، وخاف المعتزّ أن يتحدّث الناس أنّه سمّه، فأحضر القضاة حتّى شاهدوه وما به من أثر: سير أعلام النبلاء ج ١٢ ص ٥٣٣، تاريخ الإسلام ج ١٩ ص ٢٨١.

٣٣. لكنّه بعث إليه سعيد بن صالح، فأدخله سعيد منزله وضربه حتّى مات. وقيل: جعل في رجله حجراً وألقاه في دجلة: الكامل في التاريخ ج ٧ ص ١٧٣.

٣٤. فيها ـ يعني سنة خمس وخمسين ـ خُلع المعتزّ بالله يوم الاثنين لثلاث بقين من رجب...: تاريخ مدينة دمشق ج ١٨ ص ٣٢٣.

٣٥. لمّا قُتل خَشيت على نفسها، فبعثت إلى صالح تستأمنه، فأحضرها في رمضان وظفر منها بخمسمئة ألف دينار، وعذّبها على خزائنٍ تحت الأرض فيها ألف ألف دينار وثلاثمئة ألف دينار، ومقدار مكّوك من الزبرجد لم يُرَ مثله، ومقدار مكّوك آخر من اللؤلؤ العظيم، وجراب من الياقوت الأحمر القليل النظير...: تاريخ ابن خلدون ج ٣ ص ٢٩٧.

٣٦. كان صالح بن وصيف بن بغا متغلّباً على المعتزّ، وكان كاتبه أحمد بن إسرائيل، وكانت أُمّه قبيحة، ووزيرها الحسن بن مخلّد، وكان أبو نوح عيسى بن إبراهيم من كبار الكتّاب وجباة الأموال، وطلب الأتراك أرزاقهم وشغبوا، فقال صالح للمعتزّ: هذه الأموال قد ذهب بها الكتّاب والوزراء، وليس في بيت المال شيء، فردّ عليه أحمد بن إسرائيل وأفحش في ردّه، وتفاوضا في الكلام، فسقط صالح مغشياً عليه، وتبادر أصحابه بالباب فدخلوا منتضين سيوفهم، فدخل إلى قصره فأمر صالح بالوزراء الثلاثة فقيّدوا...

وجرّوه إلى الباب وضربوه، وأقاموه في الشمس في صحن الدار، وكلّما مرّ به أحد منهم لطمه، ثمّ أحضروا القاضي ابن أبي الشوارب في جماعة، فأشهدهم على خلعه: تاريخ ابن خلدون د ۳ ص ۲۹۷؛ ولثلاث بقين من رجب منها خلع المعتزّ... فجرّوا برجله إلى باب الحجرة. قال: وأحسبهم كانوا قد تناولوه بالضرب بالدبابيس، فخرج وقميصه مخرّق في مواضع وآثار الدم على منكبه، فأقاموه في الشمس في الدار في وقتٍ شديد الحرّ. قال: فجعلت أنظر إليه يرفع قدمه ساعة بعد ساعة من حرارة الموضع الذي قد أقيم فيه. قال: فرأيت بعضهم يلطمه وهو يتّقي بيده، وجعلوا يقولون: اخلعها... لمّا خلع دُفع إلى من يعذّبه، ومُنع الطعام والشراب ثلاثة أيّام...: تاريخ الطبري ج ۷ ص ۵۲۶.

۳۷. وذلك آخر رجب من سنة خمس وخمسين، وبايعوا لمحمّد ابن عمّه الواثق، ولقّبوه المهتدي بالله، عندما خلع المعتزّ نفسه: تاريخ ابن خلدون ج ۳ ص ۲۹۷؛ فيها ـ يعني سنة خمس وخمسين ـ خُلع المعتزّ بالله يوم الاثنين لثلاث بقين من رجب، وبويع محمّد بن الواثق وهو المهتدي: تاريخ مدينة دمشق ج ۱۸ ص ۳۲۳.

۳۸. كان المهتدي ورعاً عادلاً صالحاً متعبّداً بطلاً شجاعاً، قوياً في أمر الله، خليقاً للإمارة... أنّه ما زال صائماً منذ استُخلف إلى أن قُتل... وُجد للمهتدي صفط فيه جبّة صوف وكساء، كان يلبسه في الليل ويصلّي فيه، وكان قد اطّرح الملاهي وحرّم الغناء وحسم أصحاب السلطان عن الظلم...: سير أعلام النبلاء ج ۱۲ ص ۵۳۷؛ لأوّل ولاية المهتدي، أخرج القيان والمغنّيين من سامرّاء ونفاهم عنها، وأمر بقتل السباع التي كانت في دار السلطان وطرد الكلاب...: تاريخ ابن خلدون ج ۳ ص ۲۹۷، وراجع الكامل في التاريخ ج ۷ ص ۲۰۳.

۳۹. فثار العوام والقوّاد، وكتبوا رقاعاً ألقوها في المساجد: معاشر المسلمين، ادعوا لخليفتكم العدل الرضيّ المضاهي عمر بن عبد العزيز أن ينصره الله على عدوّه: سير أعلام النبلاء ج ۱۲ ص ۵۲۹.

۴۰. كانت الفتن قائمة والدولة مضطربة، فشمّر لإصلاحها: تاريخ ابن خلدون ج ۳ ص ۲۹۷.

۴۱. كانت تدخل على أبي محمّد عليه السلام فتدعو له أن يرزقه الله ولداً، وأنّها قالت: دخلت عليه فقلت له كما أقول، ودعوت كما أدعو...: الهداية الكبرى ص ۳۵۵، مدينة المعاجز ج ۸ ص ۲۱، بحار الأنوار ج ۵۱ ص ۲۵.

۴۲. حدّثتني حكيمة بنت محمّد بن علي بن موسى بن جعفر بن محمّد بن علي بن الحسين بن علي بن أبي طالب عليهم السلام، قالت: بعث إليّ أبو محمّد الحسن بن علي عليهما السلام فقال: يا عمّة، اجعلي إفطارك الليلة عندنا...: كمال الدين وتمام النعمة ص ۴۲۴، بحار الأنوار ج ۵۱ ص ۲.

۴۳. فقال: يا عمّة، اجعلي إفطارك الليلة عندنا، فإنّها ليلة النصف من شعبان، فإنّ الله تبارك وتعالى سيُظهر في

هذه الليلة الحجّة، وهو حجّته في أرضه...: كمال الدين ص ٤٢٤، روضة الواعظين ص ٢٥٦، مدينة المعاجز ج ٨ ص ١٠، شرح أُصول الكافي ج ٧ ص ٣٣٥، الأنوار البهية ص ٣٣٥، أعيان الشيعة ج ٢ ص ٤٦، معجم أحاديث الإمام المهدي‌ﷺ ج ٤ ص ٣٥٢؛ بعث إليّ أبو محمّدﷺ سنة خمس وخمسين ومئتين في النصف من شعبان، وقال: يا عمّة، اجعلي الليلة إفطارك عندي، فإنّ الله عز وجلّ سيسرّك بوليّه وحجّته على خلقه، خليفتي من بعدي. قالت حكيمة: فتداخلني لذلك سرور شديد، وأخذت ثيابي عليّ وخرجت من ساعتي حتّى انتهيت إلى أبي محمّدﷺ ٧وهو جالس...:كمال الدين وتمام النعمة ص ٤٢٤، بحار الأنوار ج ٥١ ص ٢.

٤٤. فقلت له: ومن أُمّه؟ قال لي: نرجس، قلت له: والله ـ جعلني الله فداك ـ ما بها أثر! فقال: هو ما أقول لك: دلائل الإمامة ص ٤٩٧، كمال الدين ص ٤٢٤، روضة الواعظين ص ٢٥٦، مدينة المعاجز ج ٨ ص ١٠، شرح أُصول الكافي ج ٧ ص ٣٣٥، الأنوار البهية ص ٣٣٥، أعيان الشيعة ج ٢ ص ٤٦، معجم أحاديث الإمام المهديﷺ ج ٤ ص ٣٥٢.

٤٥. ياسيّدي، ولست أدري بنرجس شيئاً من أثر الحمل! فقال: من نرجس لا من غيرها... لأنّ مثلها مثل أمّ موسى، لم يظهر بها الحبل ولم يعلم بها أحد إلى وقت ولادتها: كمال الدين ص ٤٢٧، الثاقب في المناقب ص ٢٠١، مدينة المعاجز ج ٨ ص ١٦، تفسير نور الثقلين ج ٤ ص ٢١٣٣، أعيان الشيعة ج ٢ ص ٤٦، بحار الأنوار ج ٥١ ص ١٣.

٤٦. ﴿وَأَوْحَيْنَآ إِلَىٰٓ أُمِّ مُوسَىٰ﴾ واسمها «يوكابد» من ولد لاوي بن يعقوب: تفسير مقاتل بن سليمان ج ٢ ص ٤٨٩.

٤٧. إنّ فرعون رأى في منامه أنّ ناراً قد أقبلت من بيت المقدس حتّى اشتملت على بيوت مصر فأحرقتها وأحرقت القبط، وتركت بني إسرائيل: فرج المهموم ص ٢٧، بحار الأنوار ج ١٣ ص ١٤ و ٥١ و ٧٥، التبيان للطوسي ج ١ ص ٢٢٤، تفسير مجمع البيان ج ١ ص ٢٠٥، جامع البيان ج ١ ص ٣٨٩، تفسير ابن أبي حاتم ج ١ ص ١٠٦، تفسير الثعلبي ج ١ ص ١٩١، تفسير الرازي ج ٣ ص ٦٩، الدرّ المنثور ج ٥ ص ١١٩، تفسير الآلوسي ج ٢٠ ص ٤٣، تاريخ الطبري ج ١ ص ٢٧٣، الكامل ج ١ ص ١٧٠.

٤٨. إنّه يولد في بني إسرائيل غلام يسلبك ملكك ويغلبك على سلطانك، ويخرجك وقومك من أرضك، ويذلّ دينك، وقد أظلّك زمانه الذي يولد فيه: فرج المهموم لابن طاووس ص ٢٧، جامع البيان ج ١ ص ٣٩٠، تاريخ الطبري ج ١ ص ٢٧٢، الكامل في التاريخ ج ١ ص ١٧٠.

۴۹. ويوم الأربعاء أمر فرعون بذبح الغلمان: الخصال ص ۳۸۸، علل الشرائع ج ۲ ص ۵۹۷، عيون أخبار الرضا عليه السلام ج ۲ ص ۲۲۳، وسائل الشيعة ج ۱۱ ص ۳۵۴، بحار الأنوار ج ۱۰ ص ۸۱ و ج ۱۳ ص ۱۳۳، تفسير نور الثقلين ج ۱ ص ۷۷.

۵۰. لأنّ فرعون كان يشقّ بطون الحبالى في طلب موسى: كمال الدين ص ۴۲۷، الثاقب في المناقب ص ۲۰۱، مدينة المعاجز ج ۸ ص ۱۶، تفسير نور الثقلين ج ۴ ص ۲۱۳۳، أعيان الشيعة ج ۲ ص ۴۶، بحار الأنوار ج ۵۱ ص ۱۳.

۵۱. لمّا كان بلغه عن بني إسرائيل أنّهم يقولون: إنّه يولد فينا رجل يقال له موسى بن عمران يكون هلاك فرعون وأصحابه على يديه، فقال فرعون: لاقتلنّ ذكور أولادهم حتّى لا يكون ما يريدون: تفسير القمّي ج ۲ ص ۱۳۵، تفسير نور الثقلين ج ۳ ص ۳۷۸، بحار الأنوار ج ۱۳ ص ۲۵.

۵۲. ذبح في طلب موسى سبعين ألف وليد: تفسير القرطبي ج ۱۳ ص ۲۵۱، بحار الأنوار ج ۱۳ ص ۵۳.

۵۳. إنّ موسى عليه السلام لمّا حملته أُمّه به لم يظهر حملها إلّا عند وضعه، وكان فرعون قد وكّل بنساء بني إسرائيل نساءً من القبط تحفظهن: تفسير القمّي ج ۲ ص ۱۳۵، بحار الأنوار ج ۱۳ ص ۲۵.

۵۴. فوثبتُ إلى نرجس، فقلبتها ظهراً لبطن فلم أرَ بها أثراً من حبل، فعدت إليه فأخبرته بما فعلت، فتبسّم ثمّ قال لي: إذا كان وقت الفجر يظهر لكِ بها الحبل؛ لأنّ مثلها مثل أُمّ موسى لم يظهر بها الحبل: كمال الدين ص ۴۲۷، الثاقب في المناقب ص ۲۰۱، مدينة المعاجز ج ۸ ص ۱۶، تفسير نور الثقلين ج ۴ ص ۲۱۳۳، أعيان الشيعة ج ۲ ص ۴۶، بحار الأنوار ج ۵۱ ص ۱۳.

۵۵. قمتُ ودخلت إليها، وكنت إذا دخلتُ فعلتْ بي كما تفعل، فانكببتُ على يديها فقبّلتهما، ومنعتها ممّا كانت تفعله، فخاطبتني بالسيادة، فخاطبتها بمثلها، فقالت لي: فديتك، فقلت لها: أنا فداكِ وجميعُ العالمين، فأنكرتْ ذلك، فقلت لها: لا تنكرين ما فعلتُ، فإنّ الله سيهب لكِ في هذه الليلة غلاماً سيّداً في الدنيا والآخرة، وهو فرج المؤمنين. فاستحيَت: الهداية الكبرى ص ۳۵۵، بحار الأنوار ج ۵۱ ص ۲۶.

۵۶. فجئتُ، فلمّا سلّمتُ وجلست، جاءت تنزع خفّي وقالت لي: يا سيّدتي، كيف أمسيتِ؟ فقلت: بل أنتِ سيّدتي وسيّدة أهلي. قالت: فأنكَرتْ قولي وقالت: ما هذا يا عمّة؟ قالت: فقلت لها: يا بنية، إنّ الله تبارك وتعالى سيهب لكِ في ليلتك هذه غلاماً سيّداً في الدنيا والآخرة...: كمال الدين ص ۴۲۷، الثاقب في المناقب ص ۲۰۱، مدينة المعاجز ج ۸ ص ۱۶، تفسير نور الثقلين ج ۴ ص ۲۱۳۳، أعيان الشيعة ج ۲ ص ۴۶، بحار الأنوار ج ۵۱ ص ۱۳.

٥٧. وحرجتُ وأسيفت الوضوء، ثمّ عادت فصلّت صلاة الليل، وبلغت إلى الوتر، فوقع في قلبي أنّ الفجر قد قرب، فقمت لأنظر فإذا بالفجر الأوّل قد طلع، فتداخل قلبي الشكّ من وعد أبي محمّدﷺ، فناداني من حجرته. لا تشكّي، وكأنّك بالأمر الساعة قد رأيته إن شاء الله. قالت حكيمة: فاستحييت من أبي محمّدﷺ وممّا وقع في قلبي، ورجعت إلى البيت وأنا خجلة...: الغيبة للطوسي ص ٢٣٥، مدينة المعاجز ج ٧ ص ٦٠٩، بحار الأنوار ج ٥١ ص ١٧؛ فأخذتُ في صلاتي ثمّ أوترت، فأنا في الوتر حتّى وقع في نفسي أنّ الفجر قد طلع، ودخل قلبي شيء، فصاح أبو محمّدﷺ من الصفّة: لم يطلع الفجر يا عمّة. فأسرعت الصلاة...: مدينة المعاجز ج ٨ ص ٢٣، بحار الأنوار ج ٥١ ص ٢٦.

٥٨. حتّى إذا كان في آخر الليل وقت طلوع الفجر، وثبتْ فزعةً، فضممتها إلى صدري وسمّيت عليها، فصاح أبو محمّدﷺ وقال: اقرأي عليها «إنّا أنزلناه في ليلة القدر»، فأقبلت أقرأ عليها...: كمال الدين ص ٤٢٤، روضة الواعظين ص ٢٥٦، مدينة المعاجز ج ٨ ص ١٠، شرح أُصول الكافي ج ٧ ص ٣٣٥، الأنوار البهية ص ٣٣٥، أعيان الشيعة ج ٢ ص ٤٦، معجم أحاديث الإمام المهديﷺ ج ٤ ص ٣٥٢.

٥٩. حتّى غيبّت عنّي نرجسُ فلم أرها، كأنّه ضُرب بيني وبينها حجاب، فعدوت نحو أبي محمّدﷺ ...: نفس المصادر السابقة.

٦٠. فإذا وضعته سطع له نور ما بين السماء والأرض، فإذا درج رُفع له عمودٌ من نور يُرى به ما بين المشرق والمغرب: بصائر الدرجات ص ٤٥٤، بحار الأنوار ج ٢٦ ص ١٣٢، فإذا وقع على الأرض سطع له نور من السماء إلى الأرض، فإذا درج رُفع له عمود من نور يُرى به ما بين المشرق والمغرب: بصائر الدرجات ص ٤٥٥، المحتضر ص ٢٢٥، بحار الأنوار ج ٢٦ ص ١٣٦.

٦١. وسمعت هذه الجارية تذكر أنّه لمّا ولد السيّد رأت له نوراً ساطعاً قد ظهر منه وبلغ أُفق السماء، ورأت طيوراً بيضاً تهبط من السماء وتمسح أجنحتها على رأسه ووجهه وسائر جسده ثمّ تطير، فأخبرنا أبا محمّدﷺ بذلك فضحك ثمّ قال: تلك ملائكة السماء نزلت لتتبرّك به، وهي أنصاره إذا خرج: كمال الدين ص ٤٣١، روضة الواعظين ص ٢٦٠، الثاقب في المناقب ص ٥٨٤، الصراط المستقيم للعاملي ج ٢ ص ٢٣٥، مدينة المعاجز ج ٨ ص ٣٧، بحار الأنوار ج ٥١ ص ٥.

٦٢. ارجعي يا عمّة، فإنّكِ ستجديها في مكانها. قالت: فرجعت، فلم ألبث أن كُشف الحجاب بيني وبينها، وإذا أنا بها وعليها من أثر النور ما غشي بصري، وإذا أنا بالصبيﷺ ساجداً على وجهه...: كمال الدين ص ٤٢٤، روضة الواعظين ص ٢٥٦، مدينة المعاجز ج ٨ ص ١٠، شرح أُصول الكافي ج ٧ ص ٣٣٥، الأنوار البهية

ص ۳۳۵، أعيان الشيعة ج ۲ ص ٤٦، معجم أحاديث الإمام المهدي﷣ ج ٤ ص ۳۵۲.

٦٣. على خدّه الأيمن خال كأنّه كوكب دُرّي: كشف الغمّة ص ۲٦٩، العقد النضيد ص ۲۹، بحار الأنوار ص ۸۰، غاية المرام ص ۱۱٤، كشف الخفاء ص ۲۸۸، مجمع الزوائد ج ۷ ص ۳۱۹، المعجم الكبير ج ۸ ص ۱۰۲، مسند الشاميين ج ۲ ص ٤۱۰، كنز العمّال ج ۱٤ ص ۲٦۸، الإصابة ج ٦ ص ۷۱، ينابيع المودّة ج ۳ ص ۲۰۰.

٦٤. إذا أنا بالصبي﷣ ساجداً على وجهه جاثياً على ركبتيه رافعاً سبابتيه نحو السماء، وهو يقول: أشهد أن لا إله إلّا الله وحده لا شريك له، وأنّ جدّي رسول اللهﷺ، وأن أبي أمير المؤمنين، ثمّ عدّ إماماً إماماً إلى أن بلغ إلى نفسه...: كمال الدين ص ٤۲٤، روضة الواعظين ص ۲۵٦، مدينة المعاجز ج ۸ ص ۱۰، شرح أُصول الكافي ج ۷ ص ۳۳۵، الأنوار البهية ص ۳۳۵، أعيان الشيعة ج ۲ ص ٤٦، معجم أحاديث الإمام المهدي۷ ج ٤ ص ۳۵۲.

٦٥. المهديّ من عترتي، من ولد فاطمة: الجامع الصغير ج ۷ ص ٦۷۲، كنز العمّال ج ۱٤ ص ۲٦٤، فيض القدير ج ٦ ص ۳٦۰، الدرّ المنثور ج ٦ ص ۵۸، الكامل لابن عَديّ ج ۳ ص ۱۹٦، ميزان الاعتدال ج ۲ ص ۸۷، ينابيع المودّة ج ۲ ص ۱۰۳، تحفة الأحوذي لمباركفوري ج ٦ ص ٤۰۳؛ المهديّ من ولد فاطمة: كشف الخفاء ج ۲ ص ۲۸۸، التاريخ الكبير للبخاري ج ۸ ص ٤۰٦، الكامل لابن عَديّ ج ۳ ص ٤۲۸، إكمال الكمال ج ۷ ص ۳٦۰، تهذيب الكمال ج ۹ ص ٤۳۷، تذكرة الحفّاظ ج ۲ ص ٤٦٤، سير أعلام النبلاء ج ۱۰ ص ٦٦۳، ميزان الاعتدال ج ۲ ص ۲٤۹، وج ۳ ص ۱٦۰، تاريخ الإسلام للذهبي ج ۱۷ ص ۱۹۳، البداية والنهاية ج ۱۰ ص ۱٦۲، تاريخ ابن خلدون ج ۱ ص ۳۱٤، ينابيع المودّة ج ۲ ص ۸۳.

٦٦. فقال﷣: اللّهمّ أنجز لي وعدي، وأتمم لي أمري، وثبّت وطأتي، واملأ الأرض بي عدلاً وقسطاً: كمال الدين ص ٤۲٤، روضة الواعظين ص ۲۵٦؛ ثمّ لم يزل يعدّ السادة الأوصياء إلى أن بلغ إلى نفسه، ودعا لأوليائه بالفرج على يديه، ثمّ أحجم: الغيبة للطوسي ص ۲۳۹، بحار الأنوار ج ۵۱ ص ۲۰.

٦٧. فإذا هو ساجد متلقياً الأرض بمساجده، وعلى ذراعه الأيمن مكتوب: ﴿جَآءَ ٱلْحَقُّ وَزَهَقَ ٱلْبَـٰطِلُ إِنَّ ٱلْبَـٰطِلَ كَانَ زَهُوقًا﴾، فضممته إليّ فوجدته مفروغاً منه، فلففته في ثوب...: الغيبة للطوسي ص ۲۳۹، بحار الأنوار ج ۵۱ ص ۱۹.

٦٨. دخل رسول اللهﷺ يوم فتح مكّة والأصنام حول الكعبة، وكانت ثلاثمئة وستّين صنماً، فجعل يطعَنها بمخصرةٍ في يده ويقول: جاء الحقّ وزهق الباطل، إنّ الباطل كان زهوقاً، جاء الحقّ وما يبدي الباطل وما

يعيد، فجُعلت تُكبَب لوجوهها: الأمالي للطوسي ص ۳۳٦ بحار الأنوار ج ۲۱ ص ۱۱٦، التفسير الأصفى ج ۱ ص ٦٩۳، التفسير الصافي ج ۳ ص ۲۱۲، تفسير نور الثقلين ج ۳ ص ۲۱۳؛ فجعل رسول الله ﷺ كلّما مرّ بصنم منها يشير بقضيب في يده ويقول: ﴿وَقُلْ جَآءَ ٱلْحَقُّ وَزَهَقَ ٱلْبَـٰطِلُ إِنَّ ٱلْبَـٰطِلَ كَانَ زَهُوقًا﴾، فيقع الصنم لوجهه: الطبقات الكبرى ج ۲ ص ۱۳٦، إمتاع الأسماع ج ۱ ص ۳۹۰ و ج ٥ ص ۷٤ و ج ۷ ص ۲۳۹، وراجع تاريخ ابن خلدون ج ۲ ص ٤٤؛ ولمّا دخل رسول الله ﷺ المسجد وجد فيه ثلاثمئة وستّين صنماً، بعضها مشدود ببعض بالرصاص... فرماها به وهو يقول: ﴿قُلْ جَآءَ ٱلْحَقُّ وَزَهَقَ ٱلْبَـٰطِلُ إِنَّ ٱلْبَـٰطِلَ كَانَ زَهُوقًا﴾، فما بقي منهم صنم إلّا خرّ لوجهه، ثمّ أمر بها فأُخرجت من المسجد فطُرحت وكُسرت: الإرشاد ج ۱ ص ۱۳۸، الخرائج والجرائح ج ۱ ص ۹۷، كشف الغمّة ج ۱ ص ۲۱۹، كشف اليقين للعلّامة الحلّي ص ۱٤۳.

٦٩. في قوله عزّ وجلّ: ﴿وَقُلْ جَآءَ ٱلْحَقُّ وَزَهَقَ ٱلْبَـٰطِلُ﴾. قال: إذا قام القائم ذهبت دولة الباطل: الكافي ج ۸ ص ۲۸۷، بحار الأنوار ج ۲٤ ص ۳۱۳ و ج ٥۱ ص ٦۲، التفسير الصافي ج ۳ ص ۲۱۲، تفسير نور الثقلين ج ۳ ص ۲۱۲.

۷۰. ففتح عينيه وجعل يضحك ويناجيني بأصبعه، فتناولته وأدنيته إلى فمي لأُقبّله، فشممت منه رائحة ما شممت قطّ أطيب منها...: الغيبة ص ۲۳۸، بحار الأنوار ج ٥۱ ص ۱۹.

۷۱. النهاية للطوسي ص ۸٥، مصباح المتهجّد ص ۲۹٤، المهذّب لابن البرّاج ج ۱ ص ۹٦، الكافي ج ۸ ص ۱۰٥، الأمالي للصدوق ص ۱۰٦، ثواب الأعمال ص ۷۱، علل الشرائع ج ۱ ص ۱٦٥، فضائل الأشهر الثلاثة ص ۸٥، كمال الدين ص ۲۸۳، معاني الأخبار ص ۱۱۷، روضة الواعظين ص ۱۱٤، الاختصاص ص ۳٤٥، النوادر للراوندي ص ۲٥۳، جمال الأُسبوع ص ۱٦٦ و ۳۰۰، بحار الأنوار ج ٦ ص ۲۹۲ و ۲٦۹ و ۳۲۷ و ۳۳۷ و ج ۸ ص ۱٤٦ و ۲۰۷، عمدة القاري ج ۱۰ ص ۲٦۹، مسند الشهاب ج ۲ ص ۱۳۱، تخريج الأحاديث والآثار ج ۳ ص ۱٦۹، كنز العمّال ج ۸ ص ٤۷۲، تفسير فرات الكوفي ص ٤۳۷، الكشاف للزمخشري ج ۳ ص ۲۳۳، تفسير السمرقندي ج ۳ ص ۱۲٦، تفسير الثعلبي ج ۱ ص ۱۸۲، تفسير الرازي ج ۱۰ ص ۲۱۰، تفسير البحر المحيط ج ۲ ص ٤۱٦، البرهان للزركشي ج ۳ ص ٤٤٥، تفسير أبي السعود ج ۷ ص ۱۸۳، الكامل لابن عَديّ ج ۱ ص ٤۰٥، تاريخ مدينة دمشق ج ۳۰ ص ۱٥٦، ميزان الاعتدال/ج ۱ ص ۲۷۲، الإصابة ج ۸ ص ۱٥۰، لسان الميزان ج ۱ ص ٤٦۲، البداية والنهاية ج ٦ ص ۳۱۷، فلاح السائل ص ۳٦.

۷۲. أوّل من غسله رضوان خازن الجنان مع جمع من الملائكة المقرّبين بماء الكوثر: بحار الأنوار ج ۸ ص ۱۴۶، معجم أحاديث الإمام المهدي ج ٤ ص ۲٤٠.

۷۳. وإنّ الكوثر ليفرح بمحبّينا إذا ورد عليه... يخرج من تسنيم ويمرّ بأنهار الجنان، تجرى على رَضراض الدرّ والياقوت...: كامل الزيارات ص ۲۰٤، بحار الأنوار ج ۸ ص ۲۳ و ج ٤٤ ص ۲۹۰، جامع أحاديث الشيعة ج ۱۲ ص ۵۵٤، مكيال المكارم ج ۲ ص ۱۵۳.

۷٤. فناداني أبو محمّد: يا عمّة، هلمّي فأتيني بابني. فأتيته به، فتناوله وأخرج لسانه فمسحه على عينيه ففتحها، ثمّ أدخله في فيه فحنّكه، ثمّ أدخله في أذنيه، وأجلسه في راحته اليسرى، فاستوى وليّ الله جالساً، فمسح يده على رأسه وقال له: يا بني، انطق بقدرة الله، فاستعاذ وليّ الله من الشيطان الرجيم، واستفتح: ﴿بِسْمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحْمَـٰنِ ٱلرَّحِيمِ . وَ نُرِيدُ أَن نَّمُنَّ عَلَى ٱلَّذِينَ ٱسْتُضْعِفُواْ فِى ٱلْأَرْضِ وَ نَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَنَجْعَلَهُمُ ٱلْوَٰرِثِينَ * وَ نُمَكِّنَ لَهُمْ فِى ٱلْأَرْضِ وَ نُرِىَ فِرْعَوْنَ وَ هَـٰمَـٰنَ وَ جُنُودَهُمَا مِنْهُم مَّا كَانُواْ يَحْذَرُونَ﴾...: الغيبة ص ۲۳۵، مدينة المعاجز ج ۸ ص ۲۹، بحار الأنوار ج ۵۱ ص ۱۷، تفسير نور الثقلين ج ٤ ص ۱۱۱.

۷۵. كان النبيّ يُكثر تقبيل فاطمة، فعاتبته على ذلك عائشة فقالت: يا رسول الله، إنّك لتكثر تقبيل فاطمة! فقال لها: إنّه لمّا عُرج بي إلى السماء، مرّ بي جبرئيل على شجرة طوبى، فناولني من ثمرها فأكلته. فحوّل الله ذلك ماءً إلى ظهري، فلمّا أن هبطتُ إلى الأرض واقعت خديجة فحملت بفاطمة، فما قبّلتها إلّا وجدت رائحة شجرة طوبى منها: تفسير العيّاشي ج ۲ ص ۲۱۲، بحار الأنوار ج ۸ ص ۱٤۲؛ كان رسول الله يُكثر تقبيل فاطمة، فأنكرت ذلك عائشة، فقال رسول الله: يا عائشة، إنّي لمّا أُسري بي إلى السماء، دخلت الجنّة، فأدناني جبرئيل من شجرة طوبى، وناولني من ثمارها فأكلته، فحوّل الله ذلك ماءً في ظهري، فلمّا هبطت إلى الأرض واقعت خديجة فحملت بفاطمة، فما قبّلتها قطّ إلّا وجدت رائحة شجرة طوبى منها: تفسير القمّي ج ۱ ص ۳۶۵، تفسير نور الثقلين ج ۲ ص ۵۰۲؛ رسول الله: أُسري بي إلى السماء، أدخلني جبرئيل الجنّة فناولني تفّاحة، فأكلتها فصارت نطفة في ظهري، فلمّا نزلت من السماء واقعت خديجة، ففاطمة من تلك النطفة، فكلّما اشتقت إلى تلك التفّاحة قبّلتها: ينابيع المودّة ج ۲ ص ۱۳۱، ذخائر العقبى ص ۳۶، تفسير مجمع البيان ج ٦ ص ۳۷؛ رسول الله:... فأنا إذا اشتقت إلى الجنّة سمعت ريحها من فاطمة: الطرائف في معرفة مذاهب الطوائف ص ۱۱۱، بحار الأنوار ج ۳۷ ص ۶۵؛ رسول الله:... فأكلتها ليلة أُسري بي، فعلقت خديجة بفاطمة، فكنت إذا اشتقت إلى رائحة الجنّة شممت رقبة فاطمة: المستدرك ج ۳ ص ۱۵۶، كنز العمّال ج ۱۲ ص ۱۰۹، الدرّ المنثور ج ٤ ص ۱۵۳.

٧٦. سمعت أبا عبد الله عليه السلام يقول: إنّ رسول الله صلى الله عليه وآله نظر إلى عليّ والحسن والحسين عليهم السلام فبكى وقال: أنتم المستضعفون بعدي. قال المفضّل: فقلت له: ما معنى ذلك يا بن رسول الله؟ قال: معناه أنكم الأئمّة بعدي، إنّ الله عزّ وجلّ يقول: ﴿وَنُرِيدُ أَن نَّمُنَّ عَلَى ٱلَّذِينَ ٱسْتُضْعِفُواْ فِى ٱلْأَرْضِ وَنَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَنَجْعَلَهُمُ ٱلْوَٰرِثِينَ﴾، فهذه الآية جارية فينا إلى يوم القيامة: معاني الأخبار ص ٧٩، وراجع دعائم الإسلام ج ١ ص ٢٢٥، عيون أخبار الرضا عليه السلام ج ١ ص ٦٦، شرح الأخبار ج ٢ ص ٤٩٤، بحار الأنوار ج ٢٤ ص ١٦٨ و ج ٢٨ ص ٥٥.

٧٧. هذا القائم الذي يحلّ حلالي ويحرّم حرامي... وهو الذي يشفي قلوب شيعتك من الظالمين والجاحدين والكافرين، فيخرج اللّات والعُزّى طريّين فيحرقهما...: عيون أخبار الرضا عليه السلام ج ٢ ص ٦١، كمال الدين ص ٢٥٣، المحتضر ص ١٦٣، بحار الأنوار ج ٣١ ص ٦٢٢ و ج ٣٦ ص ٢٤٥، تفسير نور الثقلين ج ٣ ص ١٢٥.

٧٨. فقال عمر لأبي بكر: ما يمنعك أن تبعث إليه فيبايع، فإنّه لم يبق أحد إلّا وقد بايع، غيره...: كتاب سليم بن قيس ص ١٤٩، الاحتجاج ج ١ ص ١٠٨، بحار الأنوار ج ٢٨ ص ٢٦٨، غاية المرام ج ٥ ص ٣١٧.

٧٩. وقلت لخالد بن الوليد: أنت ورجالك هلمّوا في جمع الحطب...: بحار الأنوار ج ٢٨ ص ٢٩٣، بيت الأحزان ص ١٢٠.

٨٠. فجاء عمر ومعه قبس، فتلقّته فاطمة عليها السلام على الباب، فقالت فاطمة: يابن الخطّاب! أتراك محرّقاً عليّ بابي؟! قال: نعم! وذلك أقوى فيما جاء به أبوك: أنساب الأشراف ج ٢ ص ٢٦٨، بحار الأنوار ج ٢٨ ص ٣٨٩.

٨١. ويحك يا عمر! ما هذه الجرأة على الله وعلى رسوله؟! أتريد أن تقطع نسله من الدنيا وتطفي نور الله؟...: الهداية الكبرى ص ٤٠٧، بحار الأنوار ج ٥٣ ص ١٨.

٨٢. كفي يا فاطمة، فليس محمّد حاضراً ولا الملائكة آتية بالأمر والنهي والزجر من عند الله، وما عليّ إلّا كأحد من المسلمين، فاختاري إن شئتِ خروجه لبيعة أبي بكر، أو إحراقكم جميعاً...: الهداية الكبرى ص ٤٠٧؛ فقالت فاطمة عليها السلام: يابن الخطّاب! أتراك محرّقاً عليّ بابي؟!: أنساب الأشراف ج ٢ ص ٢٦٨، بحار الأنوار ج ٢٨ ص ٣٨٩؛ فقال: والله لأحرّقنّ عليكم أو لتخرُجُنّ إلى البيعة...: تاريخ الطبري ج ٣ ص ٢٠٢، شرح نهج البلاغة ج ٢ ص ٥٦؛ فجاء فناداهم وهم في دار عليّ، فأبوا أن يخرجوا، فدعا بالحطب وقال: والّذي نفس عمر بيده، لتخرُجُنّ أو لأحرقنّها على مَن فيها، فقيل له: يا أبا حفص، إنّ فيها فاطمة! فقال:

وإن!!: الإمامة والسياسة ج ١ ص ٣٠، وراجع الاحتجاج ج ١ ص ٢٠٧ ح ٣٨، بحار الأنوار ج ٢٨ ص ٣٥٦.

٨٣. فاطمةُ بضعةٌ منّي، يؤذيني ما آذاها: مسند أحمد ج ٤ ص ٥، صحيح مسلم ج ٧ ص ١٤١، سنن الترمذي ج ٥ ص ٣٦٠، المستدرك ج ٣ ص ١٥٩، أمالي الحافظ الإصفهاني ص ٤٧، شرح نهج البلاغة ج ١٦ ص ٢٧٢، تاريخ مدينة دمشق ج ٣ ص ١٥٦، تهذيب الكمال ج ٣٥ ص ٢٥٠؛ فاطمةُ بضعةٌ منّي، يريبني ما رابها، ويؤذيني ما آذاها: المعجم الكبير ج ٢٢ ص ٤٠٤، نظم درر السمطين ص ١٧٦، كنز العمّال ج ١٢ ص ١٠٧، وراجع: صحيح البخاري ج ٤ ص ٢١٠ و ٢١٢ و ٢١٩، سنن الترمذي ج ٥ ص ٣٦٠، مجمع الزوائد ج ٤ ص ٢٥٥. فتح الباري ج ٧ ص ٦٣، مسند أبي يعلى ج ١٣ ص ١٣٤، صحيح ابن حبّان ج ١٥ ص ٤٠٨، المعجم الكبير ج ٢٠ ص ٢٠، الجامع الصغير ج ٢ ص ٢٠٨، فيض القدير ج ٣ ص ٢٠ و ج ٤ ص ٢١٥ و ج ٦ ص ٢٤، كشف الخفاء ج ٢ ص ٨٦، الإصابة ج ٨ ص ٢٦٥، تهذيب التهذيب ج ١٢ ص ٣٩٢، تاريخ الإسلام للذهبي ج ٣ ص ٤٤، البداية والنهاية ح ٦ ص ٣٦٦، المجموع للنووي ج ٢٠ ص ٢٤٤، تفسير الثعلبي ج ١٠ ص ٣١٦، التفسير الكبير للرازي ج ٩ ص ١٦٠ و ج ٢٠ ص ١٨٠ و ج ٢٧ ص ١٦٦ و ج ٣٠ ص ١٢٦ و ج ٣٨ ص ١٤١، تفسير القرطبي ج ٢٠ ص ٢٢٧، تفسير ابن كثير ج ٣ ص ٢٦٧، تفسير الثعالبي ج ٥ ص ٣١٦، تفسير الآلوسي ج ٢٦ ص ١٦٤، الطبقات الكبرى لابن سعد ج ٨ ص ٢٦٢، أُسد الغابة ج ٤ ص ٣٦٦، تهذيب الكمال ج ٣٥ ص ٢٥٠، تذكرة الحفّاظ ج ٤ ص ١٢٦٦، سير أعلام النبلاء ج ٢ ص ١١٩ و ج ٣ ص ٣٩٣ و ج ١٩ ص ٤٨٨، إمتاع الأسماع ج ١٠ ص ٢٧٣ و ٢٨٣، المناقب للخوارزمي ص ٣٥٣، ينابيع المودّة ج ٢ ص ٥٢ و ٥٣ و ٥٨ و ٧٣، السيرة الحلبية ج ٣ ص ٤٨٨، الأمالي للصدوق ص ١٦٥، علل الشرائع ج ١ ص ١٨٦، كتاب من لا يحضره الفقيه ج ٤ ص ١٢٥، الأمالي للطوسي ص ٢٤، نوادر الراوندي ص ١١٩، كفاية الأثر ص ٦٥، شرح الأخبار ج ٣ ص ٣٠، تفسير فرات الكوفي ص ٢٠، الإقبال بالأعمال ج ٣ ص ١٦٤، تفسير مجمع البيان ج ٢ ص ٣١١، بشارة المصطفى ص ١١٩ بحار الأنوار ج ٢٩ ص ٣٣٧ و ج ٣٠ ص ٣٤٧ و ٣٥٣ و ج ٣٦ ص ٣٠٨ و ج ٣٧ ص ٦٧.

٨٤. يا عمر، أما تتّقي الله عزّ وجلّ ؟! تدخل بيتي وتهجم على داري...: كتاب سليم بن قيس ص ٣٨٦، بحار الأنوار ج ٢٨ ص ٢٢٩.

٨٥. فقال: والله لأحرقنّ عليكم أو لتخرُجُنّ إلى البيعة...: تاريخ الطبري ج ٣ ص ٢٠٢، شرح نهج البلاغة ج ٢ ص ٥٦؛ والّذي نفس عمر بيده، لتخرُجُنّ أو لأحرقنّها على مَن فيها، فقيل له: يا أبا حفص، إنّ فيها فاطمة! فقال: وإن!!: الإمامة والسياسة ج ١ ص ٣٠، وراجع الاحتجاج ج ١ ص ٢٠٧؛ فرأتهم فاطمة

وأغلقت الباب في وجوههم: تفسير العيّاشي ج ۲ ص ٦٧، بحار الأنوار ج ۲۸ ص ۲۲۷.

٨٦. فجاء عُمَر ومعه قبس، فتلقّته فاطمةعليها السلام على الباب، فقالت فاطمة: يابن الخطّاب! أتراك محرّقاً عليّ بابي ؟! قال: نعم!: أنساب الأشراف ج ۲ ص ٢٦٨، بحار الأنوار ج ۲۸ ص ۳۸۹.

٨٧. فقال عمر بن الخطّاب: اضرموا عليهم البيت ناراً...: الأمالي للمفيد ص ٤٩، بحار الأنوار ج ۲۸ ص ۲۳۱، وكان يصيح: احرقوا دارها بمن فيها، وما كان في الدار غير عليّ والحسن والحسين: الملل والنحل ج ۱ ص ٥٧.

٨٨. والذي نفس عمر بيده، تخرُجنّ أو لأحرقنّها على مَن فيها، فقيل له: يا أبا حفص، إنّ فيها فاطمة! قال: وإن!: الغدير ج ٥ ص ٣٧٢، الإمامة والسياسة ج ۱ ص ١٩.

٨٩. فضرب عمر الباب برجله فكسره، وكان من سعف، ثمّ دخلوا، فأخرجوا عليّاًعليه السلام ملبّياً...: تفسير العيّاشي ج ٢ ص ٦٧، بحار الأنوار ج ٢٨ ص ٢٢٧.

٩٠. عصر عمر فاطمةعليها السلام خلف الباب، ونبت مسمار الباب في صدرها، وسقطت مريضة حتّى ماتت: مؤتمر علماء بغداد ص ١٨١.

٩١. وصفقة عمر على خدّها حتّى أبرى قرطها تحت خمارها فانتثر...: الهداية الكبرى ص ٤٠٧.

٩٢. وهي تجهر بالبكاء وتقول: يا أبتاه يا رسول الله، ابنتك فاطمة تُضرب؟!...: الهداية الكبرى ص ٤٠٧؛ وقالت: يا أبتاه يا رسول الله، هكذا كان يُفعل بحبيبتك وابنتك؟!...: بحار الأنوار ج ۳۰ ص ٢٩٤.

٩٣. فذهبت به إليه، فقبّل وجهه ويديه ورجليه، ووضع لسانه في فمه...: دلائل الإمامة ص ٤٩٨، مدينة المعاجز ج ٨ ص ٢٨، معجم أحاديث الإمام المهديعليه السلام ج ٤ ص ٣٥٨.

٩٤. فتقدّم رسول الله ما شاء الله أن يتقدّم...: المحتضر ص ٢٥، بحار الأنوار ج ١٨ ص ٣٣٨.

٩٥. يا محمّد، أوصياؤك المكتوبون على ساق عرشي، فنظرت وأنا بين يدي ربّي جلّ جلاله إلى ساق العرش، فرأيت اثني عشر نوراً، في كلّ نور سطر أخضر عليه اسم وصيّ من أوصيائي، أوّلهم عليّ بن أبي طالب، وآخرهم مهدي أُمّتي، فقلت: يا ربّ، هؤلاء أوصيائي من بعدي؟ فنوديت: يا محمّد، هؤلاء أوليائي وأصفيائي وحججي بعدك على بريّتي، وهم أوصياؤك وخلفاؤك وخير خلقي بعدك، وعزّتي وجلالي، لأظهرنّ بهم ديني، ولأعلينّ بهم كلمتي، ولأطهرنّ الأرض بآخرهم من أعدائي: علل الشرائع ج ١ ص ٧، عيون أخبار الرضاعليه السلام ج ٢ ص ٢٣٨، كمال الدين ص ٢٥٦، بحار الأنوار ج ١٨ ص ٣٤٦.

٩٦. در اين قسمت (وهمچنين در چند جاى ديگر اين كتاب)، از كتاب «حديث شب ميلاد» نوشته سيّد

مجتبی بحرینی استفاده کرده‌ام. از خداوند برای این نویسنده محترم، توفیقات بیشتری را خواهانم.

۹۷. وسمعت هذه الجارية تذكر أنّه لمّا ولد السيّد رأت له نوراً ساطعاً قد ظهر منه وبلغ أُفق السماء، ورأت طيوراً بيضاً تهبط من السماء وتمسح أجنحتها على رأسه ووجهه وسائر جسده ثمّ تطير، فأخبرنا أبا محمّد عليه السلام بذلك، فضحك ثمّ قال: تلك ملائكة السماء نزلت لتتبرّك به، وهي أنصاره إذا خرج: كمال الدين ص ٤٣١، روضة الواعظين ص ٢٦٠، الثاقب في المناقب ص ٥٨٤، الصراط المستقيم للعاملي ج ٢ ص ٢٣٥، مدينة المعاجز ج ٨ ص ٣٧، بحار الأنوار ج ٥١ ص ٥.

۹۸. فلمّا رأى الحسين عليه السلام أنّه لم يبق من عشيرته وأصحابه... هل من موحّدٍ؟ هل من مغيثٍ؟ هل من معينٍ؟: مثير الأحزان ص ٧٠.

۹۹. لقد نزل إلى الأرض من الملائكة أربعة آلاف لنصره، فلم يؤذن لهم: عيون أخبار الرضا عليه السلام ج ١ ص ٢٩٩، الأمالي للصدوق ص ١٩٢، الإقبال ج ٣ ص ٢٩، بحار الأنوار ج ٤٤ ص ٢٨٦.

۱۰۰. وكّل الله تعالى بقبر الحسين عليه السلام سبعين ألف ملك يصلّون عليه كلّ يوم، شعثاً غبراً، من يوم قُتل إلى ما شاء الله، يعني بذلك قيام القائم: كامل الزيارات ص ٢٣٣، تهذيب الأحكام ج ٦ ص ٤٧، وسائل الشيعة ج ١٤ ص ٤١٥، مستدرك الوسائل ج ١٠ ص ٢٤١، بحار الأنوار ج ٤٥ ص ٢٢٢؛ كأنّي بالقائم على نجف الكوفة وقد لبس درع رسول الله صلى الله عليه وآله... وأربعة آلاف ملك هبطوا يريدون القتال مع الحسين عليه السلام، فلم يؤذن لهم، فهم عند قبره شعث غبر، يبكونه إلى يوم القيامة: كامل الزيارات ص ١٧١ و ٢٣٤، الأمالي للصدوق ص ٧٣٧، وسائل الشيعة ج ١٤ ص ٤٢٧، بحار الأنوار ج ٥٢ ص ٣٧٩.

۱۰۱. لمّا وهب لي ربّي مهدي هذه الأمّة، أرسل ملكين فحملاه إلى سرادق العرش، حتّى وقفا به بين يدي الله عزّ وجلّ، فقال له: مرحباً بك عبدي لنصرة ديني وإظهار أمري ومهدي عبادي...: الهداية الكبرى ص ٣٥٧، مدينة المعاجز ج ٨ ص ٢٦، بحار الأنوار ج ٥١ ص ٢٧، معجم أحاديث الإمام المهدي ج ٤ ص ٣٦٩.

۱۰۲. اصل واژه «مَرحَباً» از ریشهٔ «رحب» است که به معنای «وسعت و گشایش» می‌باشد.

۱۰۳. رحب: الراء والحاء والباء أصل واحد مطّرد يدلّ على السعة، ومن ذلك الرحب ومكان رحب، وقولهم في الدعاء «مرحبا»: أتيت سعة: معجم مقاييس اللغة ج ٢ ص ٤٩٩؛ الرُّحب ـ بالضمّ ـ: السعة، تقول: فلان رحب الصدر. والرَّحب ـ بالفتح ـ: الواسع، وقولهم: مرحباً وأهلاً؛ أي أتيت سعةً وأتيت أهلاً، فاستأنس ولا تستوحش: الصحاح للجوهري ج ١ ص ١٣٤؛ الرُّحب ـ بالضمّ ـ: السعة، رحب الشيء رحباً ورحابةً فهو رحب ورحيب ورحاب وأرحب: اتّسع... ومعنى قول العرب «مرحباً»: انزل في الرحب والسعة، وأقم

عندنا ذلك... وفي قولهم «مرحبا»: أتيت أو لقيت رُحباً وسعةً لاضيقاً: لسان العرب ج ۱ ص ٤١٤؛ الرُّحب ـ بالضمّ ـ: السعة، يقال منه: فلان رحب الصدر. والرَّحب ـ بالفتح ـ: الواسع، وقولهم: «مرحباً وأهلاً»؛ أي أتيت سعةً: مختار الصحاح ص ١٣٠؛ رحب الشيء ـ ككرم ـ رُحباً ـ بالضمّ ـ ورحابةً ورحباً ـ محرّكة ـ فهو رحب ورحيب ورُحاب ـ بالضمّ ـ: اتّسع...: تاج العروس ج ٢ ص ١٨.

أهلاً وسهلاً: أي أتيت أهلاً لا غرباً وسهلاً لا حزناً: مجمع البحرين ج ۱ ص ۱۲۸؛ أتيت أهلاً لا غرباء، فاستأنس لا تستوحش: لسان العرب ج ١١ ص ٢٩، وراجع: تاج العروس ج ٢ ص ١٨؛ أهلاً وسهلاً: منصوبان بفعلٍ محذوف، والأصل الأصيل فيهما أنّهما وصفان لموصوفين محذوفين؛ أي أنتم قوماً أهلاً، ونزلتم منزلاً سهلاً: شرح ابن عقيل ج ٢ ص ١٨٤؛ قوله «أهلا»؛ أي أتيت أهلاً لا أجانب، و«سهلاً»؛ أي وطئت مكاناً سهلاً عليك لا وعراً: شرح الرضي على الكافية ج ١ ص ٣٤١.

١٠٤. تقديم ما حقّه التأخير يفيد الحصر: حاشية الدسوقي ج ٤ ص ٤٩٣.

١٠٥. لمّا وهب لي ربّي مهدي هذه الأمّة أرسل ملكين فحملاه إلى سرادق العرش، حتّى وقفا به بين يدي الله عزّ وجلّ، فقال له: مرحباً بك عبدي لنصرة ديني وإظهار أمري ومهدي عبادي، بك أعطي وبك أغفر...: الهداية الكبرى ص ٣٥٧، مدينة المعاجز ج ٨ ص ٢٦، بحار الأنوار ج ٥١ ص ٢٧، معجم أحاديث الإمام المهدي ج ٤ ص ٣٦٩.

١٠٦. أردداه أيّها الملكان، ردّاه ردّاه على أبيه ردّاً رفيقاً، وأبلغاه فإنّه في ضماني وكنفي وبعيني، إلى أن أحقّ به الحقّ وأزهق به الباطل، ويكون الدين لي واصباً: نفس المصادر السابقة.

١٠٧. ردّيه إلى أُمّه يا عمّة، واكتمي خبر هذا المولود علينا، ولا تخبري به أحداً حتّى يبلغ الكتاب أجله. فأتيت أُمّه...: الغيبة ص ٢٣٨، بحار الأنوار ج ٥١ ص ١٩.

١٠٨. على رأسه، فصاح بطيرٍ منها فقال له: احمله واحفظه وردّه إلينا... فتناوله الطائر وطار به في جوّ السماء، وأتبعه سائر الطير، فسمعت أبا محمّد يقول: أستودعك الذي استودعته أُمّ موسى: كمال الدين ص ٤٢٨، مدينة المعاجز ج ٨ ص ١٨، بحار الأنوار ج ٥١ ص ١٣، تفسير نور الثقلين ج ٤ ص ١١٣، معجم أحاديث الإمام المهدي ﷺ ج ٤ ص ٣٦٣.

١٠٩. فبكت نرجس، فقال لها: اسكتي، فإنّ الرضاع محرّم عليه إلّا من ثديك، وسيُعاد إليكِ كما رُدّ موسى إلى أُمّه، وذلك قوله عزّ وجلّ ﴿فَرَدَدْنَاهُ إِلَىٰ أُمِّهِ كَيْ تَقَرَّ عَيْنُهَا وَ لَا تَحْزَنَ﴾: نفس المصادر السابقة.

١١٠. «أَنِ ٱقْذِفِيهِ فِي ٱلتَّابُوتِ فَٱقْذِفِيهِ فِي ٱلْيَمِّ فَلْيُلْقِهِ ٱلْيَمُّ بِالسَّاحِلِ يَأْخُذْهُ عَدُوٌّ لِي وَ عَدُوٌّ لَهُۥ وَ أَلْقَيْتُ عَلَيْكَ

مَحَبَّةً مِّنِّی وَ لِتُصْنَعَ عَلَىٰ عَیْنِیٓ﴾ (طه: ۳۹).

۱۱۱. وأنزل الله على أُمّ موسى التابوت، ونوديت: ضعيه في التابوت فاقذفيه في اليمّ ـ وهو البحر ـ ﴿وَ لَا تَخَافِی وَ لَا تَحْزَنِیٓ إِنَّا رَآدُّوهُ إِلَیْكِ وَ جَاعِلُوهُ مِنَ ٱلْمُرْسَلِینَ﴾...: تفسير نور الثقلين ج ۳ ص ۳۷۹، التفسير الصافي ج ۳ ص ۳۰٦، بحار الأنوار ج ۱۳ ص ۲۵.

۱۱۲. وكانت المرأة الصالحة امرأة فرعون، وهي من بني إسرائيل، قالت لفرعون: إنّها أيّام الربيع، فأخرجني واضرب لي قبّة على شطّ النيل حتّى أتنزّه هذه الأيّام. فضُربت لها قبّة على شطّ النيل، إذ أقبل التابوت يريدها، فقالت: هل ترون ما أري على الماء؟ قالوا: إي والله يا سيّدتنا، إنا لنري شيئاً، فلمّا دنا منها ثارت إلى الماء فتناولته بيدها، وكاد الماء يغمرها حتّى تصايحوا عليها، فجذبته وأخرجته من الماء، فأخذته فوضعته في حجرها، فإذا هو غلام أجمل الناس وأسترهم، فوقعت عليها منه محبّة، فوضعته في حجرها وقالت: هذا ابني، فقالوا: إي والله يا سيّدتنا، والله مالكِ ولد ولا للملك، فاتّخذي هذا ولداً، فقامت إلى فرعون وقالت: إنّي أصبت غلاماً طيّبا، حلواً نتّخذه ولداً فيكون قرّة عينٍ لي ولك، فلا تقتله، قال: ومن أين هذا الغلام؟ قالت: والله ما أدري إلّا أنّ الماء جاء به...: كمال الدين وتمام النعمة ص ١٤٨، بحار الأنوار ج ۱۳ ص ۳۹، تفسير نور الثقلين ج ٤ ص ١١٤، قصص الأنبياء للراوندي ص ۱٥۲.

۱۱۳. فألقى الله في قلب فرعون لموسى محبّة شديدة، وكذلك في قلب آسية. وأراد أن يقتله، فقالت آسية: ﴿لَا تَقْتُلُوهُ عَسَىٰٓ أَن یَنفَعَنَآ أَوْ نَتَّخِذَهُۥ وَلَدًا﴾، وهم لا يشعرون أنّه موسى، ولم يكن لفرعون ولد...: تفسير القمّي ج ۲ ص ۱۳٥، التفسير الصافي ج ۳ ص ۳۰٦، تفسير نور الثقلين ج ۳ ص ۳۷۹، بحار الأنوار ج ۱۳ ص ۲٦.

۱۱٤. فقال: التمسوا له ظئراً تربّيه، فجاؤوا بعدّة من النساء قد قُتل أولادهنّ، فلم يشرب لبن أحد من النساء، وهو قول الله: ﴿وَ حَرَّمْنَا عَلَیْهِ ٱلْمَرَاضِعَ مِن قَبْلُ﴾: تفسير القمّي ج ۲ ص ۱۳٦، بحار الأنوار ج ۱۳ ص ۲٦؛ فلمّا سمع الناس أنّ الملك قد تبنّى ابناً، لم يبق أحد من رؤوس من كان مع فرعون إلّا بعث إليه امرأته لتكون له ظئراً أو تحضنه: كمال الدين ص ١٤٨، بحار الأنوار ج ۱۳ ص ۳۹.

۱۱٥. فجاءت أُخته إليه، فبصرت به عن جنب؛ أي عن بعد، وهم لا يشعرون، فلمّا لم يقبل موسى بأخذ ثدي أحد من النساء، اغتمّ فرعون غمّاً شديداً... فجاءت بأُمّه، فلمّا أخذته في حجرها وألقمته ثديها، التقمه وشرب، ففرح فرعون وأهله، وأكرموا أُمّه: تفسير القمّي ج ۲ ص ۱۳٦، تفسير نور الثقلين ج ۳ ص ۳۷۹، بحار الأنوار ج ۱۳ ص ۲٦.

۱۱۶. أردداه أيها الملكان رداه رداه على أبيه ردا رفيقا وأبلغاه فإنّه في ضماني وكنفي وبعيني إلى أن أحق به الحق...: الهدايه الكبرى ص ۳۵۷، مدينة المعاجز ج ۸ ص ۲۶، بحار الأنوار ج ۵۱ ص ۲۷، معجم أحاديث امام المهدي ج ٤ ص ۳٦۹.

۱۱۷. فإنّ الله عزّ وجلّ يخفي ولادته ويغيّب شخصه؛ لئلّا يكون لأحد في عنقه بيعة إذا خرج: كمال الدين ص ۳۱٦، كفاية الأثر ص ۲۲۵، الاحتجاج ج ۲ ص ۱۰، بحار الأنوار ج ٤٤ ص ۱۹ و ج ۵۱ ص ۱۳۲ و ج ۵۲ ص ۲۷۹؛ إنّ صاحب هذا الأمر هو الذي تخفى ولادته على الناس ويغيب عنهم شخصه: كمال الدين ص ٤٤، بحار الأنوار ج ۵۱ ص ۱۳۵.

۱۱۸. عن أبي غانم الخادم قال: ولد لأبي محمّد عليه السلام ولد فسمّاه محمّداً، فعرضه على أصحابه يوم الثالث وقال: هذا صاحبكم من بعدي وخليفتي عليكم، وهو القائم الذي تمتدّ إليه الأعناق بالانتظار، فإذا امتلأت الأرض جوراً وظلماً خرج فملأها قسطاً وعدلاً: كمال الدين ص ٤۳۱، بحار الأنوار ج ۵۱ ص ۵، جامع أحاديث الشيعة ج ١٤ ص ۵٦۸، ينابيع المودّة ج ۳ ص ۳۲۳.

۱۱۹. قلت لأبي الحسن الرضا عليه السلام: إنّا روينا عن أبي عبد الله عليه السلام أنّه قال: إنّ الأرض لا تبقى بغير إمام، أو تبقى ولا إمام فيها؟ فقال: معاذ الله، لا تبقى ساعة، إذاً لساخت: كمال الدين ص ۲۰۲، بحار الأنوار ج ۲۳ ص ۳۵، تفسير نور الثقلين ج ٤ ص ۳٦۹؛ قلت لأبي عبد الله عليه السلام: يمضي الإمام وليس له عقب؟ قال: لا يكون ذلك، قلت: فيكون ماذا؟ قال: لا يكون ذلك، إلّا أن يغضب الله عزّ وجلّ على خلقه فيعاجلهم: كمال الدين ص ۲۰٤، الإمامة والتبصرة ص ۱۳٤، دلائل الإمامة ص ٤۳۵، بحار الأنوار ج ۲۳ ص ٤٦.

۱۲۰. عن أبي عبد الله عليه السلام: كلّ مولودٍ مرتهن بالعقيقة: الكافي ج ٦ ص ۲٤، كتاب من لا يحضره الفقيه ج ۳ ص ٤۸٤، تهذيب الأحكام ج ۷ ص ٤٤۱، مكارم الأخلاق ص ۲۲٦؛ المولود إذا ولد عُقّ عنه وحُلق رأسه وتصدّق بوزن شعره ورقاً، وأُهدي إلى القابلة الرجل والورك ويُدعى نفر من المسلمين فيأكلون ويدعون للغلام: الكافي ج ٦ ص ۲۸، تهذيب الأحكام ج ۷ ص ٤٤۲، وسائل الشيعة ج ۲۱ ص ٤۲۳، جامع أحاديث الشيعة ج ۲۱ ص ۳٦۲.

۱۲۱. عن حمزة بن أبي الفتح قال: جاءني يوماً فقال لي: البشارة! ولد البارحة في الدار مولود لأبي محمّد عليه السلام، وأمر بكتمانه، وأن يعقّ عنه ثلاثمئة كبش: مستدرك الوسائل ج ۱۵ ص ۱٤۱، جامع أحاديث الشيعة ج ۲۱ ص ۳٦۵؛ وجّه إليّ مولاي أبو الحسن عليه السلام بأربعة أكبش، وكتب إليّ: بسم الله الرحمن الرحيم، عقّ هذه عن ابني محمّد المهدي، وكل هناك وأطعم من وجدت من شيعتنا: مستدرك الوسائل ج ۱۵ ص ۱٤۵

بحار الأنوار ج ۵۱ ص ۲۸.

۱۲۲. فلمّا كان في اليوم السابع جئت فسلّمت ثمّ جلست، فقال: هلمّي ابني، فجئتُ بسيّدي وهو في ثيابٍ صفر، ففعل به كفعاله الأوّل، وجعل لسانه في فيه، ثمّ قال له: تكلّم يا بني، فقال: أشهد أن لا إله إلّا الله... ثمّ قال له: اقرأ يا بني ممّا أنزل الله على أنبيائه ورسله، فابتدأ بصحف آدم فقرأها بالسريانية، وكتاب إدريس، وكتاب نوح، وكتاب هود، وكتاب صالح، وصحف إبراهيم، وتوراة موسى، وزبور داود، وإنجيل عيسى...: بحار الأنوار ج ۵۱ ص ۲۶، مدينة المعاجز ج ۸ ص ۲۴، معجم أحاديث الإمام المهدي ج ۴ ص ۳۶۹.

۱۲۳. ذكره الشيخ في فهرسته برقم ۷۸ ص ۷۰ قائلاً: «أحمد بن إسحاق بن عبد الله بن سعد بن مالك بن الأحوص الأشعري، أبو علي، كبير القدر، وكان من خواصّ أبي محمّد، ورأى صاحب الزمان، وهو شيخ القمّيّين ووافدهم»، وذكره النجاشي في رجاله برقم ۲۲۵ ص ۹۱ قائلاً: «أحمد بن إسحاق بن عبد الله بن سعد بن مالك بن الأحوص الأشعري، أبو علي القمّي، وكان وافد القمّيّين، وروى عن أبي جعفر الثاني وأبي الحسن، وكان خاصّة أبي محمّد»، وذكره البرقي في رجاله ص ۵۶ في أصحاب الجواد، بعنوان: «أحمد بن إسحاق بن سعد بن عبد الله الأشعري، قمّي»، وذكر الكشّي في اختيار معرفة الرجال ص ۵۵۸ أنّه ثقة، وذكره الشيخ في رجاله تارةً في أصحاب الجواد برقم ۵۵۲۶ ص ۳۷۳ قائلاً: «أحمد بن إسحاق بن سعد الأشعري القمّي»، وأُخرى في أصحاب العسكري برقم ۵۸۱۷ ص ۳۹۷ قائلاً: «أحمد بن إسحاق بن سعد الأشعري: قمّي، ثقة»، وراجع رجال ابن الغضائري ص ۱۲۲، خلاصة الأقوال ص ۶۲، رجال ابن داود ص ۳۶، نقد الرجال ج ۱ ص ۱۰۵، طرائف المقال ج ۱ ص ۲۷۵، معجم رجال الحديث ج ۲ ص ۵۲.

۱۲۴. عن أحمد بن الحسن بن إسحاق القمّي قال: لمّا ولد الخلف الصالح، ورد من مولانا أبي محمّد الحسن بن علي على جدّي أحمد بن إسحاق كتاب، وإذا فيه مكتوب بخطّ يده الذي كان يرد به التوقيعات عليه: وُلِد المولود، فليكن عندك مستوراً، وعن جميع الناس مكتوماً، فإنّا لم نظهر عليه إلّا الأقرب لقرابته، والمولى لولايته، أحببنا إعلامك ليسرّك الله به كما سرّنا، والسلام: كمال الدين ص ۴۳۳، بحار الأنوار ج ۵۱ ص ۱۶.

۱۲۵. قال رسول الله: المهدي من وُلدي، اسمه اسمي، وكنيته كنيتي، أشبه الناس بي خَلقاً وخُلقاً، تكون له غيبة وحيرة، حتّى يضلّ الخلق عن أديانهم...: الإمامة والتبصرة ص ۱۲۰، كمال الدين وتمام النعمة ص

۲۸۷، بحار الأنوار ج ۵۱ ص ۷۲، أعلام الورى ج ۲ ص ۲۲٦، ينابيع المودّة ج ۳ ص ۳۹٦؛ قال رسول الله ﷺ: المهدي من وُلدي، تكون له غيبة وحيرة تضلّ فيها الأُمم، يأتي بذخيرة الأنبياء...: كمال الدين وتمام النعمة ص ۲۸۷، بحار الأنوار ج ۵۱ ص ۷۲.

۱۲٦. وأمّا وجه الانتفاع بي في غيبتي، كالانتفاع بالشمس إذا غيّبتها عن الأبصار السحاب: كمال الدين وتمام النعمة ص ٤۸۵، الغيبة للطوسي ص ۲۹۲، الاحتجاج ج ۲ ص ۲۸٤، أعلام الورى ج ۲ ص ۲۷۲، الخرائج والجرائح ج ۳ ص ۱۱۱۵، بحار الأنوار ج ۵۲ ص ۹۲، كشف الغمّة ج ۳ ص ۳٤۰.

۱۲۷. أرادوا منه (من المهتدي) أن يخلع نفسه فأبى، فقتلوه وبايعوا المعتمد بالله...: سير أعلام النبلاء ج ۱۲ ص ۵۳۹؛ المعتمد على الله الخليفة أبو العبّاس، أحمد بن المتوكّل على الله جعفر بن المعتصم... وانهمك في اللهو واللعب، واشتغل عن الرعية، فكرهوه وأحبّوا أخاه الموفّق: سير أعلام النبلاء ج ۱۲ ص ۵٤۰.

۱۲۸. حضرت ولادة السيّد ﷺ، وأنّ اسم أُمّ السيّد صَقيل، وأنّ أبا محمّد ﷺ حدّثها بما جرى على عياله، فسألته أن يدعو لها بأن يجعل منيتها قبله، فماتت قبله في حياة أبي محمّد ﷺ، وعلى قبرها لوح عليه مكتوب: هذا قبر أُمّ محمّد: كمال الدين وتمام النعمة ص ٤۳۱، مدينة المعاجز ج ۸ ص ۳٦، بحار الأنوار ج ۵۱ ص ۵، معجم أحاديث المهدي ج ٤ ص ۳۷۲. در مورد وفات نرجس ﷺ دو قول ذكر شده است: قول اوّل: وفات ايشان قبل از شهادت امام عسكرى ﷺ، قول دوم: وفات ايشان را بعد از شهادت امام عسكرى ﷺ، امّا قول اوّل ارجح است به دليل اينكه اگر او بعد او شهادت امام عسكرى ﷺ در سال ۲٦۰ زنده بود بايد در قضيّه مهاجرت مادر امام عسكرى ﷺ به مكّه از ايشان ياد وحتّى حضور او ذكر مى‌شد.

۱۲۹. يا أحمد بن إسحاق، إنّ الله تبارك وتعالى لم يُخلِ الأرض منذ خلق آدم ﷺ، ولا يخلّيها إلى أن تقوم الساعة من حجّة لله على خلقه، به يدفع البلاء عن أهل الأرض، وبه ينزل الغيث، وبه يخرج بركات الأرض...: كمال الدين وتمام النعمة ص ۳۸٤، مدينة المعاجز ج ۷ ص ٦۰٦، بحار الأنوار ج ۵۲ ص ۲٤، أعلام الورى ج ۲ ص ۲٤۹، كشف الغمّة ج ۳ ص ۳۳٤.

۱۳۰. يابن رسول الله، فمن الإمام والخليفة بعدك؟ فنهض ﷺ مسرعاً فدخل البيت، ثمّ خرج وعلى عاتقه غلام كان وجهه القمر ليلة البدر، من أبناء الثلاث سنين، فقال: يا أحمد بن إسحاق، لولا كرامتك على الله عزّ وجلّ وعلى حججه، ما عرضت عليك ابني هذا، إنّه سميّ رسول الله ﷺ وكنيّه: نفس المصادر السابقة.

۱۳۱. والله ليغيبنّ غيبةً لا ينجو فيها من الهلكة إلّا من ثبّته الله عزّ وجلّ على القول بإمامته، ووفّقه فيها للدعاء بتعجيل فرجه...: نفس المصادر السابقة.

۱۳۲. فنطق الغلام عليه السلام بلسانٍ عربيّ فصيح، فقال: أنا بقيّة الله في أرضه، والمنتقم من أعدائه، فلا تطلب أثراً بعد عين يا أحمد بن إسحاق: نفس المصادر السابقة.

۱۳۳. إذا قام القائم نزلت ملائكة بدر...: الغيبة للنعماني ص ۲۵۲.

۱۳٤. فيقول له جبرئيل: يا سيّدي، قولك مقبول، وأمرك جائز...: مختصر بصائر الدرجات ص ۱۸۲.

۱۳٥. هود: ۸٦

۱۳٦. فإذا خرج أسند ظهره إلى الكعبة واجتمع إليه ثلاثمئة وثلاثة عشر... فأوّل ما ينطق به هذه الآية: ﴿بَقِيَّةُ اللهِ خَيْرٌ لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ﴾: كمال الدين ص ۳۳۱، بحار الأنوار ج ۵۲ ص ۱۹۲.

منابع

١. معجم البلدان، أبو عبدالله شهاب الدين ياقوت بن عبدالله الحموي الرومي (ت ٦٢٦هـ) بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الأولى، ١٣٩٩هـ.

٢. سير أعلام النبلاء، أبو عبدالله محمّد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨هـ)، تحقيق: شُعيب الأرنؤوط، بيروت: مؤسّسة الرسالة، الطبعة العاشرة، ١٤١٤هـ.

٣. تاريخ الإسلام، شمس الدين الذهبي (ت ٧٤٨هـ)، تحقيق: عمر عبدالسلام تدمري، بيروت: دار الكتاب العربي، الطبعة الأولى، ١٤٠٩هـ.

٤. الكافي، أبو جعفر ثقة الإسلام محمّد بن يعقوب بن إسحاق الكليني الرازي (ت ٣٢٩هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، طهران: دار الكتب الإسلامية، الطبعة الثانية، ١٣٨٩هـ.

٥. الإرشاد في معرفة حجج الله على العباد، أبو عبدالله محمّد بن محمّد بن النعمان العكبري البغدادي المعروف بالشيخ المفيد (ت ٤١٣هـ) تحقيق: مؤسّسة آل البيت، قمّ: مؤسّسة آل البيت، الطبعة الأولى، ١٤١٣هـ.

٦. بحار الأنوار الجامعة لدرر أخبار الأئمّة الأطهار، محمّد بن محمّد تقي المجلسي (ت ١١١٠هـ)، طهران: دار الكتب الإسلامية، الطبعة الأولى، ١٣٨٦هـ.

٧. إعلام الورى بأعلام الهدى، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨هـ). تحقيق: علي أكبر الغفّاري، بيروت: دار المعرفة، الطبعة الأولى، ١٣٩٩هـ.

٨. كشف الغمّة في معرفة الأئمّة، علي بن عيس الإربلي (ت ٦٩٣هـ)، بيروت: دار الأضواء،

الطبعة الثانية، ١٤٠٥هـ.

٩. الفصول المهمّة في أُصول الأئمّة، محمّد بن الحسن الحرّ العاملي (ت ١١٠٤هـ)، تحقيق: محمّد بن محمّد الحسين القائيني، قمّ: مؤسّسة معارف إسلامي، الطبعة الأُولى، ١٤١٨هـ.

١٠. منهاج الكرامة في معرفة الإمامة، الحسن بن يوسف بن المطهّر المعروف بالعلّامة الحلّي (ت ٧٢٦هـ) تحقيق عبد الرحيم مبارك، مشهد مؤسّسة عاشوراء للتحقيقات والبحوث الإسلامية، الطبعة الأُولى، ١٣٧٩هـ.

١١. اللباب في تهذيب الأنساب، عزّ الدين علي بن محمّد بن محمّد بن الأُثير الجزري (ت ٦٣٠هـ)، تحقيق: إحسان عبّاس، بيروت: دار صادر.

١٢. تاريخ الطبريّ (تاريخ الأمم والملوك)، أبو جعفر محمّد بن جرير الطبري الإمامي (ق ٥هـ)، تحقيق: محمّد أبو الفضل إبراهيم، بيروت: دار المعارف.

١٣. الكامل، عبد الله بن عدي (ت ٣٦٥هـ)، تحقيق: يحيى مختار غزّاوي، بيروت: دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع، الطبعة الثالثة، ١٤٠٩هـ.

١٤. الكامل في التاريخ، أبو الحسن علي بن محمّد الشيباني الموصلي المعروف بابن الأثير (ت ٦٣٠هـ)، تحقيق: علي شيري، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الأُولى، ١٤٠٨هـ.

١٥. تاريخ ابن خلدون، عبد الرحمٰن بن محمّد الحضرمي (ابن خلدون) (ت ٨٠٨هـ)، بيروت: دار الفكر، الطبعة الثانية، ١٤٠٨هـ.

١٦. علل الشرائع، أبو جعفر محمّد بن عليّ بن الحسين بن بابويه القمّي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، بيروت: دار إحياء التراث، الطبعة الأُولى، ١٤٠٨هـ.

١٧. دلائل الإمامة، أبو جعفر محمّد بن جرير الطبريّ الإمامي (ق ٥هـ)، تحقيق: مؤسّسة البعثة، قمّ: مؤسّسة البعثة.

١٨. الغيبة، أبو جعفر محمّد بن الحسن بن علي بن الحسن الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، تحقيق: عبّاد الله الطهراني، وعلي أحمد ناصح، قمّ: مؤسّسة المعارف الإسلامية، الطبعة الأُولى، ١٤١١هـ.

۱۹. کتاب الغيبة، الشيخ ابن أبي زينب محمّد بن إبراهيم النعماني (ت ۳٤۲هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، طهران: مكتبة الصدوق، ۱۳۹۹هـ.

۲۰. الخرائج والجرائح، أبو الحسين سعيد بن عبدالله الراوندي المعروف بقطب الدين الراوندي (ت ۵۷۳ هـ)، تحقيق: مؤسّسة الإمام المهدي (عج)، قمّ: مؤسّسة الإمام المهدي، الطبعة الأولى، ۱٤۰۹هـ.

۲۱. مناقب آل أبي طالب (مناقب ابن شهر آشوب)، أبو جعفر رشيد الدين محمّد بن علي بن شهر آشوب المازندراني (ت ۵۸۸ هـ)، قمّ: المطبعة العلمية.

۲۲. مدينة المعاجز، السيّد هاشم البحراني، (۱۱۰۷ هـ)، تحقيق: عزّة الله المولائي الهمداني، قمّ: مؤسّسة المعارف الإسلامية، الطبعة الأولى، ۱٤۱۳هـ.

۲۳. سنن الدارقطني، أبو الحسن علي بن عمر البغدادي المعروف بالدارقطني (ت ۲۸۵ هـ)، تحقيق: أبو الطيب محمّد آبادي، بيروت: عالم الكتب، الطبعة الرابعة، ۱٤۰٦هـ.

۲٤. عمدة القاري شرح البخاري، أبو محمّد بدر الدين أحمد العيني الحنفي (ت ۸۵۵هـ)، مصر: دار الطباعة المنيرية.

۲۵. نصب الراية، عبد الله بن يوسف الحنفي الزيلعي (ت ۷٦۲هـ)، القاهرة: دار الحديث، ۱٤۱۵هـ.

۲٦. السنن الكبرى، أبو عبد الرحمٰن أحمد بن شعيب النسائي، تحقيق: عبد الغفّار سليمان البنداري، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأُولى، ۱٤۱۱هـ.

۲۷. السنن الكبرى، أبو بكر أحمد بن الحسين بن عليّ البيهقي (ت ٤۵۸ هـ)، تحقيق: محمّد عبد القادر عطا، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأُولى، ۱٤۱٤هـ.

۲۸. الجامع الصغير في أحاديث البشير النذير، جلال الدين عبد الرحمٰن بن أبي بكر السيوطي (ت ۹۱۱ هـ)، بيروت: دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع، الطبعة الأُولى، ۱٤۰۱هـ.

۲۹. كنز العمّال في سنن الأقوال والأفعال، علاء الدين علي المتّقي بن حسام الدين الهندي (ت ۹۷۵ هـ)، ضبط وتفسير: الشيخ بكري حيّاني، تصحيح وفهرسة: الشيخ صفوة السقا، بيروت: مؤسّسة الرسالة، الطبعة الأُولى، ۱۳۹۷هـ.

۳۰. كشف الخفاء والألباس عمّا اشتهر من الأحاديث على ألسنة الناس، إسماعيل بن محمّد

العجلوني الجراحي (ت ١١٦٢هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، ١٤٠٨هـ.
٣١. مجمع الزوائد ومنبع الفوائد، نور الدين علي بن أبي بكر الهيثمي (ت ٨٠٧هـ)، تحقيق: عبدالله محمّد درويش، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، ١٤١٢هـ.
٣٢. المعجم الكبير، أبو القاسم سليمان بن أحمد اللخمي الطبراني (ت ٣٦٠هـ)، تحقيق: حمدي عبدالمجيد السلفي، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الثانية، ١٤٠٤هـ.
٣٣. كتاب من لا يحضره الفقيه، محمّد بن علي بن بابَوَيه القمّي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفّاري، قمّ: مؤسّسة النشر الإسلامي التابعة لجماعة المدرّسين، الطبعة الثانية.
٣٤. الثاقب في المناقب، أبو جعفر محمّد بن عليّ بن حمزة الطوسي (ت ٥٦٠هـ)، تحقيق: رضا علوان، قمّ: مؤسّسة أنصاريان، الطبعة الثانية، ١٤١٢هـ.
٣٥. كمال الدين وتمام النعمة، أبو جعفر محمّد بن علي بن الحسين بن بابَوَيه القمّي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفّاري، قمّ: مؤسّسة النشر الإسلامي التابعة لجماعة المدرّسين، الطبعة الأولى، ١٤٠٥هـ.
٣٦. الخصال، أبو جعفر محمّد بن علي بن الحسين بن بابويه القمّي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفّاري، بيروت: مؤسّسة الأعلمي، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
٣٧. وسائل الشيعة، محمّد بن الحسن الحرّ العاملي (ت ١١٠٤هـ)، تحقيق: مؤسّسة آل البيت، قمّ: مؤسّسة آل البيت لإحياء التراث، الطبعة الثانية، ١٤١٤هـ.
٣٨. مستدرك الوسائل ومستنبط المسائل، الميرزا حسين النوري (ت ١٣٢٠هـ)، تحقيق: مؤسّسة آل البيت، قمّ: مؤسّسة آل البيت، الطبعة الأولى، ١٤٠٨هـ.
٣٩. جامع أحاديث الشيعة، السيّد البروجردي (ت ١٣٨٣هـ)، قمّ: المطبعة العلمية.
٤٠. تهذيب الأحكام في شرح المقنعة، محمّد بن الحسن الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، تحقيق: السيّد حسن الموسوي، طهران: دار الكتب الإسلامية، الطبعة الثالثة، ١٣٦٤ش.
٤١. الخلاف، أبو جعفر محمّد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، قمّ: مؤسّسة النشر التابعة لجماعة المدرّسين، الطبعة الأولى، ١٤٠٧هـ.

٤٢. المعتبر في شرح المختصر، نجم الدين أبو القاسم جعفر بن الحسن المحقّق الحلّي، (ت ٦٧٦هـ)، قمّ: مدرسة مؤسّسة سيّد الشهداء، الطبعة الأُولى، ١٣٦٤ش.

٤٣. نهاية الإحكام في معرفة الأحكام، الحسن بن يوسف بن علي المطهّر المعروف بالعلّامة الحلّي (ت ٧٣٦هـ)، قمّ: مؤسّسة إسماعيليان للطباعة والنشر، تحقيق: السيّد الرجائي، الطبعة الثانية، ١٤١٠هـ.

٤٤. ذكرى الشيعة في أحكام الشريعة، محمّد بن جمال الدين مكّي العاملي المعروف بالشهيد الأوّل (ت ٧٨٦هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت لإحياء التراث، قمّ: مؤسّسة آل البيت لإحياء التراث، الطبعة الأُولى، ١٤١٩هـ.

٤٥. روض الجنان وروح الجنان (تفسير أبو الفتوح الرازي)، حسين بن علي الرازي (ق ٦هـ)، مشهد: آستان قدس رضوي، الطبعة الأولى، ١٣٧١ش.

٤٦. ذخيرة المعاد في شرح الإرشاد، العلّامة المولى محمّد باقر السبزواري (ت ١٠٩٠هـ)، قمّ: مؤسّسة آل البيت لإحياء التراث.

٤٧. الحدائق الناضرة في أحكام العترة الطاهرة، يوسف بن أحمد البحراني (ت ١١٨٦هـ)، تحقيق: وإشراف: محمّد تقي الإيرواني، قمّ: مؤسّسة النشر الإسلامي التابعة لجماعة المدرّسين.

٤٨. عيون الأخبار، أبو محمّد عبدالله بن مسلم بن قتيبة الدينوريّ (ت ٢٧٦هـ)، القاهرة: دار الكتب المصريّة، سنة ١٣٤٣هـ.

٤٩. عيون أخبار الرضا، أبو جعفر محمّد بن علي بن الحسين بن بابَوَيه القمّي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: الشيخ حسين الأعلمي، ١٤٠٤هـ، بيروت: مؤسّسة الأعلمي للمطبوعات.

٥٠. فوات الوفيات، الكتبي (ت ٧٦٤هـ)، تحقيق: علي محمّد وعادل أحمد، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأُولى، ٢٠٠٠م.

٥١. معجم رجال الحديث، أبو القاسم بن علي أكبر الخوئي (ت ١٤١٣هـ)، الطبعة الخامسة، ١٤١٣هـ، طبعة منقّحة ومزيدة.

٥٢. أعيان الشيعة، محسن بن عبدالكريم الأمين الحسينيّ العامليّ الشقرائيّ (ت ١٣٧١هـ)،

إعداد: السيّد حسن الأمين، بيروت: دار التعارف، الطبعة الخامسة، ١٤٠٣هـ.
٥٣. روضة الواعظين، محمّد بن الحسن بن عليّ الفتّال النيسابوري (ت ٥٠٨هـ)، تحقيق: حسين الأعلمي، بيروت: مؤسّسة الأعلمي، الطبعة الأولى، ١٤٠٦هـ.
٥٤. كتاب سليم بن قيس، سليم بن قيس الهلالي العامري (ت حوالي ٩٠هـ)، تحقيق: محمّد باقر الأنصاري، قمّ: نشر الهادي، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
٥٥. بصائر الدرجات، أبو جعفر محمّد بن الحسن الصفّار القمّي المعروف بابن فروخ (ت ٢٩٠هـ)، قمّ: مكتبة آية الله المرعشي، الطبعة الأولى، ١٤٠٤هـ.
٥٦. مناقب الإمام أمير المؤمنين عليه السلام، محمّد بن سليمان الكوفي القاضي (ت ٣٠٠هـ)، تحقيق: محمّد باقر المحمودي، قمّ: مجمع إحياء الثقافة الإسلاميّة، الطبعة الأولى، ١٤١٢هـ.
٥٧. تفسير الثعلبي، أبو إسحاق الثعلبي، (ت ٤٢٧هـ)، تحقيق: أبو محمّد بن عاشور، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الأولى، ١٤٢٢هـ.
٥٨. الأمالي، محمّد بن علي بن بابويه القمّي (الشيخ الصدوق) (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: مؤسّسة البعثة، قمّ: مؤسّسة البعثة، الطبعة الأولى، ١٤١٧هـ.
٥٩. الأمالي للطوسي، أبو جعفر محمّد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، تحقيق: مؤسّسة البعثة، قمّ: دار الثقافة، الطبعة الأولى، ١٤١٤هـ.
٦٠. الأمالي، أبو عبد الله محمّد بن النعمان العُكبَري البغدادي المعروف بالشيخ المفيد (ت ٤١٣هـ)، بيروت: دار المفيد للطباعة والنشر والتوزيع، الطبعة الثانية، ١٤١٤هـ.
٦١. الاحتجاج على أهل اللجاج، أبو منصور أحمد بن علي بن أبي طالب الطبرسي (ت ٦٢٠هـ)، تحقيق: إبراهيم البهادري ومحمّد هادي به، طهران: دار الأسوة، الطبعة الأولى، ١٤١٣هـ.
٦٢. اليقين باختصاص مولانا عليّ بإمرة المسلمين، أبو القاسم علي بن موسى الحلّي المعروف بابن طاووس (ت ٦٦٤هـ)، تحقيق: محمّد باقر أنصاري، قمّ: مؤسّسة دار الكتاب، الطبعة الأولى، ١٤١٣هـ.
٦٣. تفسير نور الثقلين، عبد عليّ بن جمعة العروسي الحويزي (ت ١١١٢هـ)، تحقيق: السيّد

هاشم الرسولي المحلّاتي، قمّ: مؤسّسة إسماعيليان، الطبعة الرابعة، ١٤١٢هـ.

٦٤. زاد المسير في علم التفسير، عبد الرحمن بن علي القرشي البغدادي المعروف بابن الجوزي (ت ٥٩٧هـ)، تحقيق: محمّد عبدالله، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، ١٤٠٧هـ.

٦٥. بشارة المصطفى لشيعة المرتضى، أبو جعفر محمّد بن محمّد بن علي الطبري (ت ٥٢٥هـ)، النجف الأشرف: المطبعة الحيدريّة، الطبعة الثانية، ١٣٨٣هـ.

٦٦. الاعتقادات وتصحيح الاعتقادات، أبو جعفر محمّد بن عليّ بن الحسين بن بابويه القمّي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: عاصم عبدالسيّد، قمّ: المؤتمر العالمي لألفية الشيخ المفيد، الطبعة الأولى، ١٤١٣هـ.

٦٧. صفات الشيعة، أبو جعفر محمّد بن عليّ بن الحسين بن بابويه القمّي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: مؤسّسة الإمام المهدي عج ـ قمّ: مؤسّسة الإمام المهدي عج، الطبعة الأولى، ١٣١٠هـ.

٦٨. معاني الأخبار، أبو جعفر محمّد بن علي بن الحسين بن بابَوَيه القمّي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفّاري، قمّ: مؤسّسة النشر الإسلامي التابعة لجماعة المدرّسين، الطبعة الأولى، ١٣٦١هـ.

٦٩. كفاية الأثر في النصّ على الأئمّة الاثني عشر، أبو القاسم عليّ بن محمّد بن علي الخزّاز القمّي (ق ٤هـ)، تحقيق: السيّد عبداللطيف الحسيني الكوه‌كمري، نشر بيدار، الطبعة الأولى، ١٤٠١هـ.

٧٠. المستدرك على الصحيحين، أبو عبدالله محمّد بن عبدالله الحاكم النيسابوري (ت ٤٠٥هـ)، تحقيق: مصطفى عبدالقادر عطا، بيروت: دار الكتب العلميّة، الطبعة الأولى، ١٤١١هـ.

٧١. شرح الأخبار في فضائل الأئمّة الأطهار، أبو حنيفة القاضي النعمان بن محمّد المصري (ت ٣٦٣هـ)، تحقيق: محمّد الحسيني الجلالي، قمّ: مؤسّسة النشر الإسلامي التابعة لجماعة المدرّسين، الطبعة الثانية، ١٤١٤هـ.

٧٢. الإفصاح في إمامة أمير المؤمنين، محمّد بن محمّد بن النعمان العكبري البغدادي (الشيخ

٩٣. التبيان في تفسير القرآن، أبو جعفر محمّد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠ هـ)، تحقيق: أحمد حبيب قصير العاملي، النجف الأشرف: مكتبة الأمين.
٩٤. مجمع البيان فى تفسير القرآن (تفسير مجمع البيان)، الفضل بن الحسن الطبرسي (أمين الإسلام) (ت ٥٤٨ هـ)، تحقيق: السيّد هاشم الرسولى المحلّاتى والسيّد فضل الله اليزدي الطباطبائى، بيروت: دار المعرفة، الطبعة الثانية، ١٤٠٨هـ.
٩٥. تفسير الطبريّ (جامع البيان في تفسير القرآن)، أبو جعفر محمّد بن جرير الطبريّ (٣١٠هـ)، بيروت: دار الفكر.
٩٦. تفسير القرآن العظيم مسنداً عن الرسول (تفسير ابن أبى حاتم)، عبد الرحمٰن بن أبى حاتم الرازي (ت ٣٢٧هـ)، تحقيق: أحمد عبدالله عمّار زهراني، المدينة: مكتبة الدار، الطبعة الأولى، ١٤٠٨هـ.
٩٧. التفسير الكبير ومفاتيح الغيب (تفسير الفخر الرازي)، أبو عبدالله محمّد بن عمر المعروف بفخر الدين الرازي (ت ٦٠٤ هـ)، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأُولى، ١٤١٠هـ.
٩٨. الدرّ المنثور في التفسير المأثور، جلال الدين عبد الرحمٰن بن أبي بكر السيوطي (ت ٩١١هـ)، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأُولى، ١٤١٤هـ.
٩٩. روح المعاني في تفسير القرآن (تفسير الآلوسي)، محمود بن عبد الله الآلوسي (ت ١٢٧٠هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي.
١٠٠. تفسير القمّي، علي بن إبراهيم القمّي، (ت ٣٢٩هـ)، تحقيق: السيّد طيّب الموسوي الجزائري، قمّ: منشورات مكتبة الهدى، الطبعة الثالثة، ١٤٠٤هـ.
١٠١. تفسير القرطبي (الجامع لأحكام القرآن)، أبو عبدالله محمّد بن أحمد الأنصاري القرطبي (ت ٦٧١ هـ)، تحقيق: محمّد عبد الرحمٰن المرعشلي، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الثانية، ١٤٠٥هـ.
١٠٢. المحتضر، حسن بن سليمان الحلّي، (ق ٨هـ)، تحقيق: سيّد علي أشرف، انتشارات المكتبة الحيدرية، الطبعة الأولى، ١٤٢٤هـ.
١٠٣. الصراط المستقيم إلى مستحقّي التقديم، زين الدين أبو محمّد عليّ بن يونس النباطيّ البياضيّ (ت ٨٧٧هـ)، تحقيق: محمّد باقر المحمودي، طهران: المكتبة المرتضويّة،

الطبعة الأولى، ١٣٨٤هـ.

١٠٤. **العقد النضيد والدرّ الفريد في فضائل أمير المؤمنين وأهل بيت النبي**، محمّد بن الحسن القمّي (ق ٧هـ)، تحقيق: علي أوسط الناطقي، قمّ دار الحديث، الطبعة الأولى، ١٤٢٣هـ.

١٠٥. **غاية المرام وحجّة الخصام في تعيين الإمام**، هاشم بن إسماعيل البحراني (ت ١١٠٧هـ)، تحقيق: السيّد علي عاشور، بيروت: مؤسّسة التاريخ العربي، ١٤٢٢هـ.

١٠٦. **مسند الشاميّين**، أبو القاسم سليمان بن أحمد بن أيّوب اللخميّ الطبراني (ت ٣٦٠هـ)، تحقيق: حمدي عبد المجيد السلفي، بيروت: مؤسّسة الرسالة، الطبعة الأولىٰ ١٤٠٩هـ.

١٠٧. **الإصابة في تمييز الصحابة**، أبو الفضل أحمد بن علي بن الحجر العسقلاني (ت ٨٥٢هـ)، تحقيق: عادل أحمد عبد الموجود، وعلي محمّد معوّض، بيروت: دار الكتب العلميّة، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.

١٠٨. **ينابيع المودّة لذوي القربى**، سليمان بن إبراهيم القندوزي الحنفي (ت ١٢٩٤هـ)، تحقيق: علي جمال أشرف الحسيني، طهران: دارالأسوة، الطبعة الأولى، ١٤١٦هـ.

١٠٩. **فيض القدير شرح الجامع الصغير**، محمّد عبد الرؤوف المناوي، تحقيق: أحمد عبد السلام، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.

١١٠. **ميزان الاعتدال في نقد الرجال**، محمّد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨هـ)، تحقيق: علي محمّد البجاوي، بيروت: دار الفكر.

١١١. **تحفة الأحوذي**، المباركفوري (ت ١٢٨٢هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.

١١٢. **التاريخ الكبير**، أبو عبد الله محمّد بن إسماعيل البخاري (ت ٢٥٦هـ)، بيروت: دار الفكر.

١١٣. **الإكمال (إكمال الكمال)**، علي بن هبة الله العِجلي الجُرباذقاني (ابن ماكولا) (ت ٤٧٥هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، ١٤١١هـ.

١١٤. **تهذيب الكمال في أسماء الرجال**، يونس بن عبد الرحمٰن المزّي (ت ٧٤٢هـ)، تحقيق: الدكتور بشّار عوّاد معروف، بيروت: مؤسّسة الرسالة، الطبعة الرابعة، ١٤٠٦هـ.

١١٥. **تذكرة الحفّاظ**، محمّد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي.

١١٦. البداية والنهاية، أبو الفداء إسماعيل بن عمر بن كثير الدمشقي (ت ٧٧٤هـ)، تحقيق: مكتبة المعارف، بيروت: مكتبة المعارف.
١١٧. الأصفى في تفسير القرآن، المولى محمّد محسن الفيض الكاشاني (ت ١٠٩١هـ)، تحقيق: مركز الأبحاث والدراسات الإسلامية، قمّ: مكتب الإعلام الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٣٧٦ش.
١١٨. الصافي في تفسير القرآن (تفسير الصافي)، محمّد محسن بن شاه مرتضى (الفيض الكاشاني) (ت ١٠٩١هـ)، قمّ: مؤسّسة الهادي، الطبعة الثانية، ١٤١٦هـ.
١١٩. الطبقات الكبرى، محمّد بن سعد كاتب الواقدي (ت ٢٣٠هـ)، بيروت: دار صادر.
١٢٠. إمتاع الأسماع فيما للنبيّ من الحفدة والمتاع، الشيخ تقي الدين أحمد بن علي المقريزي (ت ٨٤٥هـ).
١٢١. مصباح المتهجّد، أبو جعفر محمّد بن الحسن بن عليّ بن الحسن الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، تحقيق: عليّ أصغر مرواريد، بيروت: مؤسّسة فقه الشيعة، الطبعة الأولى، ١٤١١هـ.
١٢٢. المهذّب، عبد العزيز بن البرّاج الطرابلسي (ت ٤٨١هـ)، قمّ: مؤسّسة النشر الإسلامي التابعة لجماعة المدرّسين، ١٤٠٦هـ.
١٢٣. ثواب الأعمال وعقاب الأعمال، أبو جعفر محمّد بن علي بن الحسين بن بابَوَيه القمّي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، قمّ: منشورات الشريف الرضي، الطبعة الثانية، ١٣٦٨هـ.
١٢٤. فضائل الأشهر الثلاثة، أبو جعفر محمّد بن علي بن الحسين بن بابَوَيه القمّي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: غلام رضا عرفانيان، قمّ: مطبعة الآداب، الطبعة الأولى، ١٣٩٦هـ.
١٢٥. الاختصاص، المنسوب إلى أبي عبد الله محمّد بن محمّد بن النعمان العُكبَري البغدادي المعروف بالشيخ المفيد (ت ٤١٣هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفّاري، بيروت: دار المفيد للطباعة والنشر والتوزيع، الطبعة الثانية، ١٤١٤هـ.
١٢٦. النوادر (مستطرفات السرائر)، أبو عبد الله محمّد بن أحمد بن إدريس الحلّي (ت ٥٩٨هـ)، تحقيق: مؤسّسة الإمام المهدي، قمّ: مؤسّسة الإمام المهدي، الطبعة الأولى، ١٤٠٨هـ.

١٢٧. جمال الأُسبوع بكمال العمل المشروع، رضي الدين علي بن موسى بن جعفر بن محمّد بن طاووس الحسني الحسيني (ت ٦٦٤ هـ)، تحقيق جواد قيّومي، قمّ: مؤسّسة الآفاق، الطبعة الأُولى، ١٣٧١هـ.
١٢٨. مسند الشهاب، أبو عبدالله محمّد بن سلامة القضاعي (ت ٤٥٤هـ)، تحقيق: حمدي عبدالمجيد السلفي، بيروت: مؤسّسة الرسالة، الطبعة الأُولى، ١٤٠٥هـ.
١٢٩. تخريج الأحاديث والآثار الواقعة في تفسير الكشّاف، محمّد بن عبدالله بن يوسف الزيلعي (ت ٧٦٢هـ).
١٣٠. تفسير فرات الكوفي، أبو القاسم فرات بن إبراهيم بن فرات الكوفي (ق ٤هـ)، تحقيق: محمّد كاظم المحمودي، طهران: وزارة الثقافة والإرشاد الإسلامي، الطبعة الأُولى، ١٤١٠هـ.
١٣١. الكشّاف، محمود بن عمر الزمخشري (ت ٥٣٨هـ)، بيروت: دارالمعرفة.
١٣٢. تفسير السمرقندي، أبو ليث السمرقندي (ت ٣٨٣هـ)، تحقيق: محمود مطرجي، بيروت: دار الفكر.
١٣٣. البحر المحيط، محمّد بن يوسف الغرناطي (ت ٧٤٥هـ)، تحقيق: عادل أحمد عبدالموجود، بيروت: دار الكتب العلمية، ١٤١٣هـ.
١٣٤. تفسير البرهان (البرهان في تفسير القرآن)، هاشم بن سليمان البحراني (ت ١١٠٧هـ)، تحقيق: الموسوي الزندي، قمّ: مؤسّسة مطبوعات إسماعيليان، الطبعة الثانية، ١٣٣٤هـ.
١٣٥. تفسير أبي السعود المسمّى بإرشاد العقل السليم إلى مزايا القرآن الكريم، أبو السعود محمّد بن محمّد العمادي (ت ٩٥١هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي.
١٣٦. لسان الميزان، أبو الفضل أحمد بن علي بن حجر العسقلاني (ت ٨٥٢هـ)، بيروت: مؤسّسة الأعلمي، الطبعة الثالثة، ١٤٠٦هـ.
١٣٧. فلاح السائل، علي بن موسى الحلّي (السيّد ابن طاووس) (ت ٦٦٤هـ)، تحقيق: غلامحسين مجيدي، قمّ: مكتب الإعلام الإسلامي، الطبعة الأُولى، ١٤١٩هـ.
١٣٨. كامل الزيارات، أبو القاسم جعفر بن محمّد بن قُولَوَيه (ت ٣٦٧هـ)، قمّ: مؤسّسة نشر الفقاهة، الطبعة الأُولى، ١٤١٧هـ.

١٣٩. مكيال المكارم في فوائد الدعاء للقائم، ميزرا أحمد تقي الموسوي الإصفهاني (ت ١٣٤٨هـ)، تحقيق: السيّد علي عاشور، بيروت: مؤسّسة الأعلمي للمطبوعات، الطبعة الأُولى، ١٤٢١هـ.
١٤٠. تفسير العيّاشي، أبو النضر محمّدبن مسعود السلمي السمرقندي المعروف بالعيّاشي (ت ٣٢٠هـ)، تحقيق: السيّد هاشم الرسولي المحلّاتي، طهران: المكتبة العلميّة، الطبعة الأُولى، ١٣٨٠هـ.
١٤١. ذخائر العقبى في مناقب ذوي القربى، أحمد بن عبد الله الطبري (ت ٦٩٣هـ)، تحقيق: أكرم البوشي، جدّة: مكتبة الصحابة، الطبعة الأُولى، ١٤١٥هـ.
١٤٢. دعائم الإسلام وذكر الحلال والحرام والقضايا والأحكام، أبو حنيفة النعمان بن محمّد بن منصور بن أحمد بن حيّون التميمي المغربي (ت ٣٦٣هـ)، تحقيق: آصف بن علي أصغر فيضي، قمّ: مؤسّسة آل البيت، بالأوفسيت عن طبعة دار المعارف في القاهرة، ١٣٨٣هـ.
١٤٣. بيت الأحزان، الشيخ عبّاس القمّي (ت ١٣٥٩هـ)، قمّ: دار الحكمة، الطبعة الأُولى، ١٤١٢هـ.
١٤٤. أنساب الأشراف، أحمد بن يحيى بن جابر البلاذري (ت ٢٧٩هـ)، تحقيق: محمّد باقر المحمودي، بيروت: دار المعارف، الطبعة الثالثة.
١٤٥. شرح نهج البلاغة، عزّ الدين عبد الحميد بن محمّد بن أبي الحديد المعتزلي المعروف بابن أبي الحديد (ت ٦٥٦هـ)، تحقيق: محمّد أبوالفضل إبراهيم، بيروت: دار إحياء التراث، الطبعة الثانية، ١٣٨٧هـ.
١٤٦. الإمامة والسياسة (تاريخ الخلفاء)، أبو محمّد عبد الله بن مسلم بن قتيبة الدينوريّ (ت ٢٧٦هـ)، تحقيق: علي شيري، قم: مكتبة الشريف الرضي، الطبعة الأُولى، ١٤١٣هـ.
١٤٧. مسند أحمد، أحمد بن محمّد بن حنبل الشيباني (ت ٢٤١هـ)، تحقيق: عبد الله محمّد الدرويش، بيروت: دار الفكر، الطبعة الثانية، ١٤١٤هـ.
١٤٨. صحيح مسلم، أبو الحسين مسلم بن الحجّاج القُشَيري النيسابوري (ت ٢٦١هـ)، تحقيق: محمّد فؤاد عبد الباقي، القاهرة: دار الحديث، الطبعة الأُولى، ١٤١٢هـ.
١٤٩. سنن الترمذي (الجامع الصحيح)، أبو عيسى محمّد بن عيسى بن سورة الترمذي

(ت ٢٧٩ هـ)، تحقيق: عبدالرحمٰن محمّد عثمان، بيروت: دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع، الطبعة الثانية، ١٤٠٣هـ.

١٥٠. أمالي الحافظ، الحافظ أبو نعيم أحمد بن عبدالله الإصفهاني (ت ٤٣٠ هـ).

١٥١. نظم درر السمطين، محمّد بن يوسف الزرندي (ت ٧٥٠هـ)، إصفهان: مكتبة الإمام أمير المؤمنين، ١٣٧٧ش.

١٥٢. صحيح البخاري، أبو عبدالله محمّد بن إسماعيل البخاري (ت ٢٥٦هـ)، تحقيق: مصطفى ديب البغا، بيروت: دار ابن كثير، الطبعة الرابعة، ١٤١٠هـ.

١٥٣. فتح الباري شرح صحيح البخاري، أحمد بن على العسقلاني (ابن حجر) (ت ٨٥٢هـ)، تحقيق: عبدالعزيز بن عبدالله بن باز، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأُولى، ١٣٧٩هـ.

١٥٤. مسند أبي يعلى الموصلي، أبو يعلى أحمد بن علي بن المثنّى التميمي الموصلي (ت ٣٠٧هـ)، تحقيق: إرشاد الحقّ الأثري، جدّة: دار القبلة، الطبعة الأُولى، ١٤٠٨هـ.

١٥٥. تهذيب التهذيب، أبو الفضل أحمد بن علي بن حجر العسقلاني (ت ٨٥٢هـ)، تحقيق: مصطفى عبدالقادر عطا، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأُولى، ١٤١٥هـ.

١٥٦. المجموع (شرح المهذّب)، الإمام أبو زكريا محي الدين بن شرف النووي (ت٦٧٦هـ)، بيروت: دار الفكر.

١٥٧. التفسير الكبير ومفاتيح الغيب (تفسير الفخر الرازي)، أبو عبدالله محمّد بن عمر المعروف بفخر الدين الرازي (ت ٦٠٤هـ)، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأُولى، ١٤١٠هـ.

١٥٨. تفسير ابن كثير (تفسير القرآن العظيم)، أبو الفداء إسماعيل بن عمر بن كثير البصروي الدمشقي (ت ٧٧٤هـ)، تحقيق: عبدالعظيم غيم، ومحمّد أحمد عاشور، ومحمّد إبراهيم البنّا، القاهرة: دار الشعب.

١٥٩. الجواهر الحسان في تفسير القرآن (تفسير الثعالبي)، عبدالرحمٰن بن محمّد بن مخلوف الثعالبي المالكي (ت ٨٧٥هـ)، تحقيق: عبدالفتّاح أبو سنة، الطبعة الأُولى، ١٤١٨هـ.

١٦٠. أُسد الغابة في معرفة الصحابة، أبو الحسن عزّ الدين علي بن أبي الكرم محمّد بن محمّد بن عبدالكريم الشيباني المعروف بابن الأثير الجزري (ت ٦٣٠هـ)، تحقيق: علي محمّد معوّض، وعادل أحمد، بيروت: دارالكتب العلمية، الطبعة الأُولى، ١٤١٥هـ.

١٦١. المناقب (المناقب للخوارزمي)، للحافظ الموفّق بن أحمد البكري المكّي الحنفي الخوارزمي (٥٦٨ هـ)، تحقيق: مالك المحمودي، قمّ: مؤسّسة النشر الإسلامي، الطبعة الثانية، ١٤١٤هـ.

١٦٢. السيرة الحلبيّة، علي بن برهان الدين الحلبي الشافعي (ت ١١ هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي.

١٦٣. نوادر الراوندي، فضل الله بن عليّ الحسيني الراوندي (ت ٥٧٣ هـ)، النجف الأشرف: المطبعة الحيدرية، الطبعة الأولى، ١٣٧٠ش.

١٦٤. الإقبال بالأعمال الحسنة فيما يعمل مرّة في السنة، أبو القاسم علي بن موسى الحلّي الحسني المعروف بابن طاووس (ت ٦٦٤ هـ)، تحقيق: جواد القيّومي الإصفهاني، قمّ: مكتب الإعلام الإسلامي الطبعة الأولى، رجب ١٤١٤هـ.

١٦٥. الملل والنحل، أبو الفتح محمّد بن عبد الكريم الشهرستاني (ت ٥٤٨ هـ)، بيروت: دار المعرفة، ١٤٠٦هـ.

١٦٦. شرح ابن عقيل، بهاء الدين عبد الله بن عقيل العقيلي الهمداني المصري (ت ٧٦٩هـ)، مصر المكتبة التجارية الكبرى، الطبعة الرابعة عشرة، ١٣٤٨هـ

١٦٧. مؤتمر علماء بغداد، بين السنّة والشيعة، تحقيق السيّد مرتضى الرضوي، القاهرة: ١٣٩٩هـ.

١٦٨. مثير الأحزان ومنير سبل الأشجان، أبو إبراهيم محمّد بن جعفر الحلّي المعروف بابن نما (ت ٦٤٥ هـ)، تحقيق: مؤسّسة الإمام المهدي(عج)، قمّ: مؤسّسة الإمام المهدي (عج).

١٦٩. معجم مقاييس اللغة، أحمد بن فارس الرازي القزويني، قمّ: مكتبة الإعلام الإسلامي.

١٧٠. الصحاح تاج اللغة وصحاح العربية، أبو نصر إسماعيل بن حمّاد الجوهري (ت ٣٩٨هـ)، تحقيق: أحمد عبد الغفور العطّار، بيروت: دار العلم للملايين، الطبعة الرابعة، ١٤٠٧هـ.

١٧١. لسان العرب، أبو الفضل جمال الدين محمّد بن مكرم بن منظور (ت ٧١١هـ)، قمّ: نشر أدب الحوزة، الطبعة الأولى، ١٤٠٥هـ.

١٧٢. تاج العروس من جواهر القاموس، محمّد بن محمّد مرتضى الحسيني الزبيدي (ت ١٢٠٥ هـ)، تحقيق: عليّ الشيري، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، ١٤١٤هـ.

١٧٣. مجمع البحرين، فخر الدين الطريحي (ت ١٠٨٥هـ)، تحقيق: السيّد أحمد الحسيني، طهران: مكتبة نشر الثقافة الإسلامية، الطبعة الثانية، ١٤٠٨.

١٧٤. شرح الرضي على الكافية، رضي الدين الأستر آباذي (ت ٦٨٦ هـ)، تحقيق يوسف حسن عمر، طهران: مؤسّسة الصادق، ١٣٩٥ش.

١٧٥. حاشية الدسوقي على الشرح الكبير، شمس الدين الشيخ محمّد عرفة الدسوقي (ت ١٢٣٠هـ)، بيروت: دار إحياء الكتب العربية.

١٧٦. قصص الأنبياء، أبو الحسين سعيد بن عبد الله الراوندي المعروف بقطب الدين الراوندي (ت ٥٧٣ هـ)، تحقيق: غلام رضا عرفانيان، مشهد: الحضرة الرضويّة المقدّسة، الطبعة الأولى، ١٤٠٩هـ.

١٧٧. الإمامة والتبصرة من الحيرة، أبو الحسن عليّ بن الحسين بن بابويه القمّي (ت ٣٢٩هـ)، تحقيق: محمّد رضا الحسيني، قمّ: مؤسّسة آل البيت، الطبعة الأُولى ١٤٠٧هـ.

١٧٨. مكارم الأخلاق، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨هـ)، تحقيق: علاء آل جعفر، قمّ: مؤسّسة النشر الإسلامي، الطبعة الأُولى، ١٤١٤هـ.

١٧٩. اختيار معرفة الرجال (رجال الكشّي)، أبو جعفر محمّد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، تحقيق: مير داماد الإسترآبادي، تحقيق: السيّد مهدي الرجائي، قمّ: مؤسّسة آل البيت لإحياء التراث، الطبعة الأُولى، ١٤٠٤هـ.

١٨٠. رجال ابن الغضائري، أبو الحسين أحمد بن الحسين بن عبيد الله الغضائري الواسطي البغدادي (ق ٥هـ)، تحقيق: السيّد محمّد رضا الجلالي، قمّ: دار الحديث، الطبعة الأُولى، ١٤٢٢هـ.

١٨١. خلاصة الأقوال، الحسن بن يوسف بن علي بن المطهّر المعروف بالعلّامة الحلّي (ت ٧٢٦هـ)، تحقيق: الشيخ جواد القيّومي، قمّ: مؤسّسة نشر الفقاهة، الطبعة الأُولى، ١٤١٧هـ.

١٨٢. رجال ابن داود، الحسين بن علي بن داود الحلّي (ت ٧٤٠هـ)، تحقيق: السيّد محمّد صادق آل بحر العلوم، قمّ: بالأُوفسيت عن طبعة منشورات مطبعة الحيدرية في النجف الأشرف، منشورات الرضي، ١٣٩٢هـ.

١٨٣. نقد الرجال، مصطفى بن الحسين التفرشي (القرن الحادي عشر)، قمّ: مؤسّسة آل البيت لإحياء التراث، الطبعة الأُولى، ١٤١٨هـ.
١٨٤. طرائف المقال في معرفة طبقات الرجال، علي أصغر بن شفيع الموسوي الجابلقي (ت ١٣١٣هـ)، تحقيق: السيّد مهدي الرجائي، قمّ: مكتبة آية الله المرعشي النجفي.
١٨٥. معجم أحاديث الإمام المهديّ، تحقيق: الهيئة العلميّة في مؤسّسة المعارف الإسلاميّة، قمّ: الهيئة العلميّة في مؤسّسة المعارف الإسلاميّة، الطبعة الأُولى، ١٤١١هـ.

سؤالات

مسابقهٔ کتاب‌خوانی

۱ . عبّاسیان به کدامین بهانه، حکومت جهان اسلام را به دست گرفتند؟

الف . آبادی شهرهای اسلامی ب . انتقام از دشمنان اهل بیت علیهم السلام ج . اجرای احکام اسلامی

۲ . در زمان کدام خلیفه، پایتخت جهان اسلام از بغداد به سامرّا منتقل شد؟

الف . متوکّل عبّاسی ب . مهتدی عبّاسی ج . معتزّ عبّاسی

۳ . نام اصلی شهر «سامرّا» چیست؟

الف . سررت من رأی ب . سُرّ من رأی ج . ساء من رأی

۴ . نام «عسکر» به کجا گفته می‌شد؟

الف . محلّه‌ای که امام علیه السلام در آنجا بود ب . پادگان نظامی شهر ج . محل تجمع نیروها

۵ . حکیمه کیست؟

الف . همسر امام جواد علیه السلام ب . خواهر امام عسکری علیه السلام ج . خواهر امام جواد علیه السلام

۶ . چه موضوعی باعث شد ملیکا نسبت به قداست کشیش‌ها، شک کند؟

الف . رغبت آنها به دنیا ب . عمل نکردن به گفته‌های خود ج . هر دو مورد

۷ . چه اتفاقی موجب بر هم خوردن عروسی ملیکا شد؟

الف . وقوع زلزله ب . پشیمانی داماد از ازدواج ج . عدم رضایت کشیش‌ها

۸ . شمعون کیست؟

الف . وصی حضرت عیسی علیه السلام ب . پدر بزرگ مادری ملیکا ج . هر دو مورد

۹ . کدام یک از شاهدان ازدواج ملیکا با امام عسکری علیه السلام بودند؟

الف . عیسی، آدم، موسی علیهم السلام ب . موسی، حواریّون علیهم السلام ج . عیسی، حواریّون علیهم السلام

۱۰ . ملیکا برای شفای بیماری خود از قیصر چه خواست؟

الف . آزادی اسیران مسلمان ب . صرف نظر کردن از ازدواج با پسر عمو ج . هیچ کدام

۱۱ . حضرت زهرا ﷺ چه شرطی را برای دیدار امام عسکری ﷺ با ملیکا قرار داد؟

الف . مسلمان شدن ملیکا ب . شرکت کردن ملیکا در جنگ ج . آزادی اسیران مسلمان

۱۲ . چه کسی مأموریت یافت تا برای آوردن همسر امام عسکری ﷺ به بغداد برود؟

الف . احمد بن اسحاق ب . بشر انصاری ج . نخّاس

۱۳ . ولادت حضرت مهدی ﷺ شبیه چه کسی بود؟

الف . ولادت موسی ﷺ ب . ولادت عیسی ﷺ ج . ولادت یحیی ﷺ

۱۴ . در سحر شب نیمه شعبان، حکیمه چه سوره‌ای را برای نرجس می‌خواند؟

الف . سورهٔ واقعه ب . سورهٔ قدر ج . سورهٔ کوثر

۱۵ . بهترین راه برای دفاع از حقانیّت تشیع چیست؟

الف . مراجعه به تاریخ ب . مراجعه به قرآن ج . تمرکز روی احادیث

۱۶ . بر بازوی حضرت مهدی ﷺ، آیه‌ای از کدام سوره نوشته شده بود؟

الف . سورهٔ اسرا ب . سورهٔ قدر ج . سورهٔ فتح

۱۷ . اوّلین کسی که چهرهٔ حضرت مهدی ﷺ را دید چه کسی بود؟

الف . حکیمه ب . امام عسکری ﷺ ج . جبرئیل

۱۸ . اوّلین کتاب آسمانی که حضرت مهدی ﷺ خواند کدام بود؟

الف . انجیل عیسی ﷺ ب . صحف ابراهیم ﷺ ج . تورات موسی ﷺ

۱۹ . در دوران ظهور، چه تعداد فرشته از کربلا برای یاری حضرت مهدی ﷺ می‌آیند؟

الف . سیصد و سیزده فرشته ب . چهار هزار فرشته ج . هزار فرشته

۲۰ . در زمان ظهور، حضرت مهدی ﷺ خود را چگونه معرّفی می‌کند؟

الف . حجّت خدا ب . ذخیرهٔ خدا ج . ولیّ خدا در زمین

بیوگرافی نویسنده:

مهدی خُدّامیان آرانی به سال ۱۳۵۳ در شهرستان آران و بیدگل ـ اصفهان ـ دیده به جهان گشود. وی در سال ۱۳٦۸ وارد حوزهٔ علمیّهٔ کاشان شد و در سال ۱۳۷۲ در دانشگاه علامهٔ طباطبائی تهران در رشتهٔ ادبیات عرب مشغول به تحصیل گردید.

وی سال ۱۳۷٦ به قم هجرت نمود و دروس حوزه را تا مقطع خارج فقه و اصول ادامه داد. در حال حاضر یکی از اساتید حوزهٔ علمیّهٔ قم می‌باشند که مباحث تاریخ تدوین حدیث ایشان با استقبال خوبی روبرو شده است.

خدّامیان ضمن تحصیل، رشتهٔ مورد علاقه‌اش را در زمینهٔ علم‌حدیث پی‌گیری نمود و اوّلین کار پژوهشی ـ عربی خود را در سال ۱۳۸۵ به اتمام رساند. این تحقیق در زمینه کتاب ارزشمند **آداب امیر المؤمنین** ﷺ می‌باشد که در مؤسسه پژوهشی دار الحدیث قم به زیور طبع آراسته گردید و در چهارمین همایش اهل قلم استان اصفهان به مقام برتر دست یافت.

موفقیت وی در کسب مقام اوّل **مسابقهٔ جهانی کتاب رضوی بیروت** در تاریخ ۸۸/۸/۸ مایهٔ خوشحالی هموطنانش گردید و اوّلین بار بود که یک ایرانی توانست در این سری مسابقات، مقام اوّل را کسب نماید.

وی در کتاب **الصحیح فی فضل الزیارة الرضویة** به بررسی صحّت احادیثی پرداخته است که در فضیلت زیارت امام رضا ﷺ وارد شده است و آستان قدس رضوی به چاپ این اثر اقدام نمود. در پی کسب این موفقیّت، دفتر جنبش نرم‌افزاری حوزهٔ علمیّه قم نیز نشست علمی **مبانی زیارت‌گرایی** را با حضور خدّامیان برگزار نمود تا زمینهٔ آشنایی بیشتر با مبانی علمی ایشان فراهم گردد.

بازسازی مجموعه هشت کتاب از کتب رجالیِ شیعه از دیگر فعالیّت‌های پژوهشی این استاد است که **فهارس الشیعه** نام دارد.

خدّامیان هرگز جوانان این مرز و بوم را فراموش نکرد و در کنار فعالیت‌های علمی، برای آنها نیز قلم زد. او تاکنون بیش از ۳۰ کتاب فارسی نوشته است که بیشتر آنها جوایز مهمی در جشنواره‌های مختلف کسب نموده است.

قلم روان، بیان جذاب و همراه بودن با مستندات تاریخی - حدیثی از مهمترین ویژگی این آثار است. حضور در برنامه‌های مختلف صدا و سیما از دیگر فعالیت‌های ایشان می‌باشد.

کتاب‌های این نویسنده با عنوان «مجموعهٔ اندیشهٔ سبز» به بیان زیبایی‌های مکتب شیعه می‌پردازد و تلاش می‌کند تا جوانان را با آموزه‌های دینی بیشتر آشنا نماید. این مجموعه با همت انتشارات وثوق به زیور طبع آراسته گردیده است.

آشنایی با آثار نویسنده

* کتب فارسی:

۱. همسر دوست داشتنی، (راهی برای کسب محبّت در زندگی)، نشر وثوق، ۱۳۸۷، قم.
۲. داستان ظهور، (زیبایی‌های ظهور امام زمان‌ؑ)، نشر وثوق، ۱۳۸۷، قم.
۳. قصهٔ معراج، (حوادث سفر آسمانی پیامبرﷺ)، نشر وثوق، ۱۳۸۷، قم.
٤. در آغوش خدا، (ترس از مرگ را در خود از بین ببرید)، نشر وثوق، ۱۳۸۷، قم.
۵. لطفاً لبخند بزنید، (شادی و نشاط را تجربه کنید)، نشر وثوق، ۱۳۸۷، قم.
٦. با من تماس بگیرید، (راه و رسم دعا کردن)، نشر وثوق، ۱۳۸۷، قم.
۷. در اوج غربت، (داستان سفر مسلم بن عقیل به کوفه)، نشر وثوق، ۱۳۸۷، قم.
۸. نوای کاروان، (حوادث آغاز قیام امام حسینؑ)، نشر وثوق، ۱۳۸۷، قم.
۹. راه آسمان، (حرکت امام حسینؑ به سوی عراق) نشر وثوق، ۱۳۸۷، قم.
۱۰. دریای عطش، (ورود امام حسینؑ به کربلا)، نشر وثوق، ۱۳۸۷، قم.
۱۱. شب رؤیایی، (حوادث شب عاشورا)، نشر وثوق، ۱۳۸۷، قم.
۱۲. پروانه‌های عاشق، (حوادث صبح عاشورا)، نشر وثوق، ۱۳۸۷، قم.
۱۳. طوفان سرخ، (حوادث عصر عاشورا)، نشر وثوق، ۱۳۸۷، قم.
١٤. شکوه بازگشت، (سفر کاروان اسیران به کوفه و شام)، نشر وثوق، ۱۳۸۷، قم.
۱۵. هفت شهر عشق، (مجموعهٔ کتاب‌های شمارهٔ ۸ - ۱۴)، نشر وثوق، ۱۳۸۸، قم.
١٦. در قصر تنهایی، (داستان حماسهٔ صلح امام حسنؑ)، نشر وثوق، ۱۳۸۸، قم.
۱۷. فریاد مهتاب، (خاطرات مادر مظلوم مدینه)، نشر وثوق، ۱۳۸۸، قم.
۱۸. آسمانی‌ترین عشق، (فضائل شیعهٔ اهل بیتؑ بودن)، نشر وثوق، ۱۳۸۹، قم.
۱۹. بهشت فراموش شده، (احترام به پدر و مادر)، نشر وثوق، ۱۳۸۹، قم.
۲۰. فقط به خاطر تو، (آثار اخلاص در عمل)، نشر وثوق، ۱۳۸۹، قم.
۲۱. راز خوشنودی خدا، (آثار کمک کردن به دیگران)، نشر وثوق، ۱۳۸۹، قم.
۲۲. چرا باید فکر کنیم؟ (اهمیت اندیشه و آثار آن)، نشر وثوق، ۱۳۸۹، قم.
۲۳. خدای قلب من، (راه آشتی با خدا در قالب دعا)، نشر وثوق، ۱۳۸۹، قم.
٢٤. به باغ خدا برویم، (آثار حضور در مسجد)، نشر وثوق، ۱۳۸۹، قم.

۲۵. راز شکرگزاری، (آثار و برکات شکر نعمت‌های خدا)، نشر وثوق، ۱۳۸۹، قم.
۲٦. حقیقت دوازدهم، (ولادت امام زمان ﷺ در کتب تسنّن)، نشر وثوق، ۱۳۸۹، قم.
۲۷. لذّت دیدار ماه، (فضیلت زیارت امام رضا ﷺ)، نشر وثوق، ۱۳۸۹، قم.
۲۸. سرزمین یاس، (بخشش فدک به فاطمه ﷺ)، نشر وثوق، ۱۳۸۹، قم.
۲۹. آخرین عروس، (داستان حضرت نرجس ﷺ از روم تا سامرّا)، نشر وثوق، ۱۳۸۹، قم.
۳۰. یک سبد آسمان، (نگاهی نو به چهل آیه قرآن)، نشر وثوق، ۱۳۸۹، قم.
۳۱. روی دست آسمان، (خاطرات غدیر خمّ)، نشر دلیل ما، ۱۳۸۸، قم.
۳۲. معجزهٔ دست دادن، (آثار دست دادن با یکدیگر)، نشر وثوق، ۱۳۸۶، قم.

* کتب عربی:

۳۳. تحقیق «فهرست سعد»، مؤسسهٔ کتابشناسی شیعه، قم.
۳٤. تحقیق «فهرست الحمیري»، مؤسسهٔ کتابشناسی شیعه، قم.
۳۵. تحقیق «فهرست حمید»، مؤسسهٔ کتابشناسی شیعه، قم.
۳٦. تحقیق «فهرست ابن بطّة»، مؤسسهٔ کتابشناسی شیعه، قم.
۳۷. تحقیق «فهرست ابن الولید»، مؤسسهٔ کتابشناسی شیعه، قم.
۳۸. تحقیق «فهرست ابن قولویه»، مؤسسهٔ کتابشناسی شیعه، قم.
۳۹. تحقیق «فهرست الصدوق»، مؤسسهٔ کتابشناسی شیعه، قم.
٤۰. تحقیق «فهرست ابن عبدون»، مؤسسهٔ کتابشناسی شیعه، قم.
٤۱. تحقیق «آداب أمیر المؤمنین ﷺ»، مؤسسهٔ دار الحدیث، قم.
٤۲. الصحیح فی فضل الزیارة الرضویة. بنیاد پژوهش‌های اسلامی، مشهد.
این کتاب در مسابقه جهانی کتاب رضویّ بیروت - ۲۰۰۹ مقام اوّل را به دست آورد.
٤۳. الصحیح فی البکاء الحسینی. واحد فرهنگی حرم امام حسین ﷺ.
٤٤. الصحیح فی فضل الزیارة الحسینیة، واحد فرهنگی حرم امام حسین ﷺ.
٤۵. الصحیح فی کشف بیت فاطمه ﷺ، آمادهٔ چاپ.